

پادشاهنامه میر یحیی کاشی

مصحح: دکتر سید محمد یونس جعفری

پیش‌گفتار

میر یحیی کاشی را ما امروز مانند ابوطالب کلیم کاشانی / همدانی نمی‌شناسیم. در حالی که وی در عهد شاهجهان (۱۰۶۸-۱۰۳۷ هـ/ ۱۶۵۱-۱۶۲۸ م)، پادشاه مغول بابتی هند در هنر تاریخ‌گویی کمتر از کلیم کاشانی نبود. وی میان سخن‌سرایان همزمان خود چنان برجسته و ممتاز بود که صائب تبریزی که تقریباً معاصر وی بود، چند بیت از وی انتخاب کرده در جُنگ خود که تحت عنوان «سفینه صائب»^۱ چاپ شده است، یادداشت نمود. آنها عبارتند از:

ای که از دشواری راه فنا ترسی، مترس

بس که آسان‌ست این ره می‌توان خوابید و رفت^۲

✱

به بوریا ننهی پا که از فقیران است

قدم منه به نیستان که جای شیران است

✱

◆ استاد بازنشسته دانشکده ذاکر حسین دهلی کالج، دهلی.

۱. سفینه صائب، به کوشش سید صادق حسینی اشکوری، ص ۳۹۲، ستون سوم، نگاه کنید تحت عنوان: میر یحیی کاشی.
۲. این بیت روی سنگ مزارش منقوش بود. تذکره «روز روشن» مرتبه محمد مظفر حسین متخلص به «صبا»، به تصحیح و تحشیه محمد حسین رکن‌زاده، آدمیت، ص ۹۴۳.

همچو غلاف اگر دو موافق یکی شوند
 با تیغشان ز هم نتوان ساختن جدا
 میان مهد و نعشت آنقدر مهلت که طفلی را
 بخوابانند از گهواره در گهواره^۱ دیگر

له:

مده ز دست گریبان گوشه گری را که مومیایی پای شکسته دامان است

له:

هر که دم زد از هنر خود را ز غم رنجور کرد گل ز بوی خویش زخم خویش را ناسور کرد

له:

به روز درد و غم دوری ز یار و آشنا بهتر چو عضوی دردمند افتاد از آن اعضا جدا بهتر
 در اینجا این نکته هم قابل ذکر و توجه است که صائب سه بیت اول را در سفینه خود
 در صفحه ۴۹۳ (ستون سوم) دو مرتبه شاید، به علت فراموشی قید نموده است.
 شاهجهان به روز شنبه هفتم ماه جمادی‌الثانی سال ۱۰۳۷ هـ ق به تخت سلطنت
 جلوس کرد و در همان هنگام اعلام نمود که تاریخ عصر وی از اول جمادی‌الثانی همان
 سال شروع شود و هر مورخ، تاریخ‌نویسی مدت ده سال از فرمانروایی او را به عهده
 بگیرد. چنانچه چندین شاعر و نثرنگار ایرانی و هندی مشغول به این کار شدند. میان
 نثرنگاران هندی عبدالحمید لاهوری، محمد صالح کنبو و محمد وارث در این کار موفق
 شدند. علاوه بر این عنایت خان متخلص به «آشنا» و بهادر سینگ به ترتیب تحت عنوان
 احوال شاهزادگی شاهجهان و مجموعه خرّمی یا شاهجهان‌نامه به نوشتن شرح حال وی
 تا پیش از رسیدن وی به تخت سلطنت پرداختند. میان شاعران ایرانی از محمد
 امین قزوینی و جلال‌الدین طباطبایی می‌توان نام برد. میان شاعران ایرانی کلیم کاشانی
 کاملاً و قدسی مشهدی تا اندازه‌ای توانستند از عهده این کار برآیند. در اینجا این نکته
 را نیز باید تصریح نمود که غیر از افرادی که اسامی آنها در فوق ذکر شد، عده‌ای
 بوده‌اند که سعی می‌کردند که در جرگه تاریخ‌نویسان درآیند. میان آنها چندریهان برهمن

۱. در هند تختی را که روی آن جسد مرده را حمل نموده به گورستان می‌برند آن را هم گهواره می‌گویند.

در نثر و میر محمد یحیی کاشی در شعر جلوتر از دیگران بوده‌اند. اگرچه آنها دست به نگارش بعضی از واقعات مهم بردند ولی به نیل مقصود نایل نیامدند.

ولی از نوشته صاحب تذکره «روز روشن»^۱ چنان برمی‌آید که میر یحیی از طرف شاهجهان مأموریت داشت که تاریخ عصر وی را منظوم بنویسد و چون به این بیت رسید:

سر راجپوتان جگت سنگه بود که بر شیشه نه فلک سنگ بود

محمد علی متخلص به «ماهر» روی قافیه سنگه (Sengh) و سنگ (Sang) ایراد گرفت. چون این خبر به پادشاه رسید، وی از نظم کردن آن منع کرد. به عقیده اینجانب خوب بود که به جای ایراد گرفتن محمد علی ماهر پیشنهاد می‌کرد های دمشی را که واژه «سنگه» دارد حذف نموده یا نادیده گرفته با خنگ قافیه کند. در این صورت ما از شاهکار ادبی یحیی کاشی محروم نمی‌ماندیم.

اصل میر یحیی از شهر شیراز است ولی پدرش میر محمد جعفر شیرازی معروف به مکتب‌دار^۲ از آنجا مهاجرت کرده در کاشان توطن اختیار نمود و وی از این اقدام پدرش راضی نبود، چنانکه زادگاه خود را ستایش و اهالی کاشان را هجو نموده چنین می‌گوید:

پدرم این خطا ز عرفان کرد که ز شیراز جا به کاشان کرد

روح من زان بلند پروازست گلم از خاک پاک شیرازست

لیک کاشانه‌ام به کاشان است این که گامی گزیده‌ام زان است

میر محمد یحیی کاشی زمانی وارد کشور هند گردید که در مقایسه سرتاسر فرمانروایی دوره اسلامی از زمان سلطان محمود غزنوی (۴۲۱-۳۸۷ هـ/۱۰۳۰-۹۹۷ م) تا زمان دولت گورکانیان بابر هند (۱۸۵۷ م) از حیث مکنات و قدرت و عظمت به اوج خود رسیده بود. اگرچه میر یحیی کاشی به شاهزاده داراشکوه ولیعهد شاهجهان وابسته بود ولی باز هم از دربار شاهجهان دور نبود و تاریخ بعضی واقعات مهم را به رشته نظم کشید.

چنانکه در فوق اشاره شد شاهجهان در زمان فرمانروایی خود به اوج قدرت رسیده بود، لذا دستگاه دولتی نیز وسعت پیدا کرد و تعداد امرای درباری چنان اضافه گردید که

۱. محمد حسین متخلص به «صبا» به تصحیح و تحشیه محمد حسین رکن‌زاده آدمیت، ص ۹۴۳.

۲. معانی، احمد گلچین، کاروان هند، ص ۱۵۵۲.

هر وقت آنها به دربار می‌رسیدند بیرون ارگ شاهی جای کافی نمی‌یافتند که وسایل نقلیه خود را در آنجا نگهدارند. این موضوع سبب شد تا شاهجهان دارالخلافه خود را از شهر اگره به دارالحکومت دهلی انتقال دهد و نزدیک قلعه اسلامشاه پادشاه افغانی ارگی ساخت که به اسم قلعه سرخ یا لال قلعه معروف است. این قلعه در شهر شاهجهان‌آباد قرار دارد که آن هم توسط همین پادشاه بنا گردیده است.

گفتیم که در هنر تاریخ‌گویی میر یحیی کمتر از کلیم کاشانی نبود، این مطلب را میر محمد عسکری در اثر خود «صحائف شرایف»^۱ چنین بیان نموده است:

”در سالی که از طرح بنای شاهجهان‌آباد شود، قلعه و مسجد و دیگر ابنیه و اسکنه فراغت دست داده بود و شاهجهان پادشاه در تهنیت اتمام آن جشن عالی که احدی بدان‌گونه جشن عالی مرتبت نکرده بود، ترتیب داده چنانچه... در شب جشن پادشاه به میرزا ابوطالب کلیم که ملک الشعراء پایتخت بود حکم به فکر تاریخ و خواندن قصیده کرد تا کلیم به طور فکر رود و بوارق واردات مواهب غیبی به امعان نظر دقیقه بین دریابد، یحیی کاشانی فی البدیئه:

شد شاهجهان‌آباد از شاهجهان‌آباد

(۱۰۵۸ هـ)

تاریخ گفت و به نظم درآورد و قصیده طولانی عرض داشت.“

این مثنوی را یحیی کاشی به صورت «ساقی‌نامه» به رشته نظم کشیده است، چنانکه از بیت زیر برمی‌آید:

بیا ساقی آن آب گلزار رنگ که گه صلح زان گل کند گاه جنگ

میر غلام علی آزاد صاحب «خزانه عامره»^۲ در این باره نوشته است که میر یحیی از پادشاه پنجهزار روپیه به عنوان جایزه دریافت نمود. وفات این شاعر به سال ۱۰۶۵ هجری در شاهجهان‌آباد روی داد.

از محتوای کتاب چنان به نظر می‌رسد که میر یحیی کاشی در نظر داشت که تاریخ

۱. نسخه خطی کتابخانه مولانا آزاد علیگر، برگ پشت ورق ۱۶۳.

۲. چاپ مطبع نولکشور، کانپور، سپتامبر سال ۱۸۷۱ م، ص ۴۶۰.

عصر شاهجهان را مثل دیگر سخن سنجان به رشته نظم درکشد ولی به علت ایرادگیری محمد علی متخلص به «ماهر» روی قوافی و ممنوع گردیدن از طرف شاهجهان شاه آنچه وی جسته و گریخته به نظم آورده بود آن را عنایت خان متخلص به «آشنا» فرزند ظفر خان متخلص به «احسن» (مرئی و سرپرست صائب تبریزی در هند) جمع‌آوری نمود. ولی تا قرن سیزدهم میلادی کاغذ آنچنان پوسیده و فرسوده گردید که نواب ضیاءالدین خان^۱ همت به این کار گذاشت که نسخه نامبرده دو مرتبه خطاطی گردد و این کار به روز نخستین از عشره ثالث ربیع‌الاول سال ۱۲۶۷ هجری به پایان رسید.

نسخه‌ای که توسط نواب ضیاءالدین خان مرئی شاعر معروف دو زبانه فارسی و اردو میرزا اسدالله خان غالب تهیه گردید، در حال حاضر در کتابخانه دیوان هند (شهر لندن) تحت شماره Or.1852 نگهداری می‌شود. اینجانب از لطف و محبت خانم عبه کخ دانشمند اطریشی که متخصص هنر معماری عصر شاهجهان شاه می‌باشند، پانیت هرت جوشی و همچنین آقای ثاقب که نسخه کتابخانه برتیش را که تحت شماره Ms. Or.1532 در آنجا نگهداری می‌شود برای اینجانب فراهم نمودند، بی‌نهایت سپاسگزارم ولی چون نسخه کتابخانه برتیش را از همه جهت بهتر از نسخه دیوان هند یافتیم، لذا آن را بر نسخه دیوان هند ترجیح داده اساس کار تصحیح را روی آن گذاشتم که حالا در اختیار خوانندگان محترم می‌باشد. در اینجا این نکته را نیز باید اضافه کنم که بدون کمک و یاری دوست صمیمی محقق زبان‌شناس آقای سروش سپهری امکان نداشت که این اثر تاریخی یحیی کاشی به منصبه شهود برسد. ایشان بیش از دیگر دوستانی که در فراهم کردن میکروفیلم و فتوکپی اعانت کردند، مستحق و سزاوار تشکر هستند و حالا کار ویراستاری را نیز به عهده‌شان می‌گذارم.

در متن کتاب اصطلاح «صلح کل» به چشم می‌خورد که وضع کرده پدر بزرگ شاهجهان جلال‌الدین اکبر پادشاه است. منظورش این بود که همه مردم در مملکتش پیرو هر دین و مذهب و مسلک و مشرب که باشند بدون امتیاز از حیث نسل و نژاد باهم با آشتی زندگی کنند.

۱. یکی از خویشاوندان غالب دهلوی.

اگرچه شعرای زبان فارسی از به کاربردن اصطلاحات محلی و زبان عامیانه اجتناب ورزیده‌اند اما در عهد صفوی میان شعرای سبک هندی اصطلاحات عامیانه نه تنها در شعر صائب تبریزی وارد شده بلکه در شعر یحیی کاشی نیز به چشم می‌خورد که در اینجا به عنوان مثال یکی قید می‌گردد:

سخن پوست برکنده بشنو ز من تویی مغز مردی و باقی سخن^۱
علاوه بر سخن پوست برکنده یعنی حرف صریح و واضح که من می‌گویم غیر از آن هر حرف دیگر یا گفته دیگران پوچ و بی‌مغز است.

میر غلام علی آزاد همین موضوع را ادامه داده تحت «حرف الباء التحتانیه» چنین می‌نویسد: میر یحیی کاشی یحیی‌ای اخذ کتاب است و سخن‌سرای کامل نصاب شیرازی‌الاصل بود. پدرش در کاشان طرح توطن انداخت لکن با کاشیان بسیار می‌بود و خدمت اینها بسیار کرده در مثنوی که در ذم کولی سروده، می‌گوید:

بدرم این خطا به عرفان کرد که ز شیراز جا به کاشان کرد
در عهد شاهجهان از آن ولایت رو به هند آورد و در سلک ثناگستران بادشاهی (پادشاهی) منخرط گردید و بیشتر به مداحی داراشکوه بن شاهجهان پرداخت صاحب اقسام سخن است. ملّا عبدالحمید لاهوری مؤلف «شاهجهان‌نامه» گوید غرّه ذیقعه سنه تسع و خمسين و الف میر یحیی شاعر را صد مهر انعام شد و چون قلعه ارگ شاهجهان‌آباد با سایر عمارات به صرف مبلغ شصت لک روپیه در سنه ثمان و خمسين و الف انجام گرفت میر یحیی تاریخ برآورد:

شد شاهجهان‌آباد از شاهجهان‌آباد

پنج‌هزار روپیه از بادشاه (پادشاه) صله یافت. میر روزگار به کام می‌گذرانید تا آنکه در شاهجهان‌آباد سنه اربع و ستین و الف طومار عمر را به انجام رسانید این مصراع تاریخ وفات اوست:

احیاء سخن چو کرد یحیی جان داد

۱۰۶۴

۱. پادشاهنامه میر یحیی کاشی، ص ۷۴، بیت چهارم.

مخفی نماند که همزه که بعد الف می‌آید مورخان فرس اکثر او را به جای الف داشته در تاریخ حساب می‌کنند چنانچه در ترجمه نعمت خان عالی گذشت که همزه التقاء دارد تاریخ مصراع:

نحو جایز کرد اینجا التقاء ساکنین

محسوب ساخته و گاهی حساب نمی‌کنند زیرا که شکلی از اشکال حروف تهجی ندارد چنانچه در تاریخ میر یحیی که مورخ همزه احیاء را محسوب نه ساخته و مورخان عرب برعکس این عمل کنند یعنی اکثر حساب عمی نمی‌کنند و گاهی کنند وقت ضرورت مثلاً تاریخی از قرآن یا حدیث یافته شود میر عبدالجلیل بلگرامی تاریخ جلوس محمد فرخ‌سیر بادشاه (پادشاه) را مطابق سنه اربع و عشرين و مائة و الف یورثها من یشار یافته و همزه یشاء را حساب کرده است. گویند تاریخ مذکور با این بیت میر یحیی بر لوح مزار او نقش کرده‌اند:

ای که از دشواری راه فنا ترسی، مترس

بس که آسان‌ست این ره می‌توان خوابید و رفت

«طا» حرف نوزدهم الفبای زبان فارسی محسوب می‌شود که آن را اصطلاحاً طای خطی نیز می‌خوانند ولی عامه مردم آن را طای دسته‌دار می‌گویند. چنانکه از بیت زیر یحیی کاشی برمی‌آید:

چو بر صاد چشمی فکندی گزار شدی ز آن الف همچو طا دسته‌دار
همچنین حرف «صاد» است که مردم عموماً آن را «صاد چشمی» می‌خوانند که مثال آن از بین فوق واضح و روشن است.

تغییراتی که در متن این کتاب داده شده

در تصحیح متون قدیم و نسخه‌های خطی معمولاً رسم چنین است که اصالت متن را به هر جهت که باشد حفظ می‌کند. این روش سرسختانه گاهی اوقات خواندن متن و درک مفهومش را مشکل می‌کند. خصوصاً در عصر حاضر که وسایل ابلاغ بیش از پیش وسیع‌تر شده و افراد ملل غیرفارسی‌زبان نیز برای کار تحقیقی متون فارسی ولو در ایران و یا خارج از مرز این کشور نوشته شده است، را مورد استفاده قرار می‌دهند و بعضی از خاورشناسان

اروپایی و آمریکایی یاد گرفتن زبان فارسی را طبق روایی که در حال حاضر در کشور ایران رایج و متداول است شروع کرده‌اند، این نوع اصالت نه تنها برای آنها بلکه برای نسل جوان ایرانی هم باعث خستگی و حوصله‌شکنی می‌گردد. با توجه به تحفظ اصالت متن تغییراتی نیز در خط داده شده که بعضی از آنها عبارتند: جامه‌ها به صورت جامه‌ها [به معنی البسه] و خانه‌ها به صورت خانه‌ها [به معنی منزل و محل سکونت] نوشته شده.

در متن حاضر هر جا که واژه بادشاه به پادشاه تغییر داده شده زیرا که تلفظ اصلی این واژه همین است. باید در اینجا این نکته توضیح داده شود که به زبان هندی چون واژه «پاد» معنی بوی بدی که از شکم خارج می‌شود، می‌دهد لذا متونی که در هند نوشته این نزاکت را در نظر گرفته تلفظ واژه را تغییر دادند و بای فارسی را به صورت بای عربی نوشتند.

در متون قدیم در نوشتن «گذاردن» و «گزاردن» فرق گذاشته نمی‌شد. ولی فرقی که بین این هردو است در ذهن مردم بود. چنانکه از بیت زیر نزاری قهستانی برمی‌آید:
شدم به مسجد و گفتم نماز بگذارم که هم بکل در طاعت فراز نتوان کرد^۱
صائب تبریزی به همین صورت در سفینه خود این «ب» را قید گردانیده است.
البته در عصر حاضر در ایران افعالی مانند «گذاردن» و «گذاشتن» را به مفهوم ترک کردن به کار می‌برند [نمازگذاردن یعنی نماز را ترک کردن] و «گزاردن» و «گذاشتن» را به معنی ادامه دادن به کار می‌برند [خدمتگزار و عبادتگزار]. در آمادگی متن حاضر این فرق در نظر گرفته شده است.

اگرچه «همزه» یکی از حروف اصلی زبان عربی است. اصالت واژه‌ای که دارای این حرف باشد و در متن حاضر آمده، در نظر گرفته شده است ولی در نوشتن واژه‌های زبان فارسی از به کاربردن حرف همزه اجتناب ورزیده شده [ناگفته نماند ایرانیان در نوشتن دو حرف «ی» که پشت سر هم می‌باشند در نقطه‌گذاری اجتناب می‌ورزیده‌اند. در این صورت اول سر حرف «ی» می‌نویسند که شبیه همزه «ء» ماند و دومین مرتبه برای این حرف دو نقطه می‌گذاشتند و حالا هم همین کار را می‌کنند] اصالت خط

۱. سفینه صائب، ص ۲۳۶، ستون دوم، بیت یازدهم.

فارسی در متن حاضر رعایت شده است. در آخر این کتاب چند یادداشت از عنایت خان متخلص به «آشنا» دیده می‌شود که قسمتی از آن ناخوانا است.

ابیات یحیی کاشی در منابع دیگر

همانگونه که گفته شد یحیی کاشی چنان مورد پسند واقع شده بود که نه تنها صائب تبریزی که معاصر وی بوده چند بیت او را انتخاب نموده در سفینه خود جا داده بلکه در زمان‌های بعد هم ابیات وی را به عنوان مثال می‌آوردند. چنانکه از کتاب «شرح سه نثر ظهوری» واضح و روشن است.^۱

با سر بی دولتان دولت نگرود جفت اگر از پر و بال هما سازند پُر بالشت را
صاحب تذکره «روز روشن» در صفحه ۴۹۴ ابیات زیر یحیی کاشی را قید نموده است:
حرف تو می‌برد ز دل ذوق می شبانه را لب بگشا و باز کن قفل شرابخانه را

*

باد ما را به کوی یار نبرد خاک بر فرق خاکساری ما

*

سرمه را تا خانه زاد چشم مستش یافتم آن قدر از رشک نالیدم که آوازم گرفت

*

غمزه‌ای هست به دنبال نگاه آخر صحبت مستان چنگ است

*

غافل دادیم دل به دستت ما را یاد و ترا فراموش

استاد گلچین معانی در اثر پرارزش خود به نام «کاروان هند»^۲ مرقوم فرموده‌اند که «میر یحیی کاشانی - فرزند میر محمد جعفر شیرازی مشهور به مکتبدار است. ظاهراً به همین مناسبت وی شغل کتابداری کتابخانه شاهجهان شاه را به عهده گرفت. چنانکه از بیت زیر و ابیات دیگر که تحت همین مطلع مندرج شده است، برمی‌آید:

۱. تألیف امام‌بخش صهبایی، ص ۳۲، سطر ۱۴.

۲. چاپ مشهد، مؤسسه چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی، چاپ اول سال ۱۳۶۹ ه.ش.

کرامت نمود ایزد باریم کتاب و دوات قلمداریم

ابیات پراکنده یحیی کاشی از کتاب کاروان هند

ابیاتی را که استاد گلچین معانی در «کاروان هند» در صفحه ۱۵۵۳ آورده‌اند بعضی از آنها را دیگر تذکره‌نویسان نیز قید نموده‌اند، آنها را نادیده گرفته، ابیات دیگر را در زیر ارایه می‌کنم:

همچون غلاف گر دو موافق یکی شوند با تیغشان ز هم نتوان ساختن جدا

*

نومیدم از کرم به جزا می‌کند چرا زاهد خلاف حکم خدا می‌کند چرا

*

آسایش ما بی‌تو مجال است پس از مرگ نام تو نویسند مگر بر کفن ما

*

ساقیا تا بهار عمر به جاست می‌بده، وقت توبه بسیارست

*

گوشه‌گیری نیست یحیی را برای آخرت ترک دنیا بهر ترک اهل دنیا کرده است

*

ز خنجرش دل عاشق نمی‌شود سیراب ز هر مرض که بنالد کسی شراب دهند
دوا یکی ست به دارالشفای میکده‌ها

*

ز انتظار وعدهٔ وصلی توان کشتن مرا آه کان بی‌رحم با من این ترحم نکرد

*

کاش در نامه توان صورت احوال کشید غم دل راست نیاید به نوشتن، چه کنم

*

به هر طرف که برندم به سوی کعبهٔ دوست بسان قبله نما بی‌اراده می‌گردم

گذشته‌اند رفیقان رفته صد منزل هنوز منی تحقیق جاده می‌گردم

اگر صبح پذیرم هزار نقش، به شام چو لوح کودک نو مشق، ساده می‌گردم

*

نیافتم ز خلق جهان به جز عنقا کسی که تهمت آسودگی برو بندیم
*
هم بزم غیر گشت که هجران طلب شوم می‌گردم به مرگ که راضی به تب^۱ شوم
*
به آزار رقیبان نیستم شاد نمی‌خواهم که دلگیرت بینم
*
حرف سبک اگر همه نسبت به دشمن ست چندان مگو که بار لب دوستان شود
*
همیشه تیغ تو ما را به خواب می‌آید به خواب تشنه لبان دایم آب می‌آید
*
چرا به کوی تو دیر آمدن بود بهتر؟ سجود در گهت آخر نماز خفتن نیست
به وقت نزع چه خوش گفت می‌کشی یحیی^۱ کجاست باده که هیچ دماغ مردن نیست
*
ای که از فایده کم سخنی می‌پرسی عمر صد نوح طلب کن که سخن بسیارست
*
هوسناکان همین در عیش یارند شریک روزه کودک در سحورست
*
به کوی عشق دلیرانه پا منه زنهار سر بریده در اینجا نشان فرسنگست
*
به راه دوست چندان گرمرو باش که گر خاری خلد در پا بسوزد
*
داروی بیهوشی چون دولت سرشار نیست لذت بسیار می‌خواهی ز می، کمتر بخور
*
در جدا کردن احباب ز هم، یابد چرخ آنچه اطفال ز تسبیح گسستن یابند
هرکه برخاست به ذوق از سر دنیا، دریافت لذتی که آبله پایان ز نشستن یابند

۱. اصطلاحی است: «تب برای کسی کن که برای تو بمیرد» که آن را یحیی در بیت فوق به کار برده.

ابیات یحیی کاشی که از مصطلحات الشعراء^۱ استخراج شده

در تعریف حوض گوید:

گرت هست در سردی آن سخن بیا شام این آب دندان شکن

(ص ۳۹)

رباعی:

آنان که به دامن حیات آویزند مردن سفری است چند از آن بگریزند
اشکی که بریزند عزیزان در مرگ آبی است که در پی مسافر ریزند

(ص ۴۰)

بیا ساقی آن آب گلزار رنگ که گه صلح ز آن گل کند گاه جنگ

(ص ۴۳)

رباعی:

رفت آن که چو سر کنند نظم تر را هم حرف شوی مصاحبان خر را
گفتی که مرا به فرد دفتر کار است افسوس که گاو خورد آن دفتر را

(ص ۷۲)

یا هندوانه‌ها فگن از ترس رنجشم مگذر ز دوستی چو من از بهر خریزه

(ص ۹۱)

با سر بی‌دولتان دولت نگرده جفت اگر از پر بال هما سازند پر بالشت را

(ص ۱۴۱)

نیم سایه کز پا چناریگری به جایی روم هر زمان سرسری

(ص ۱۴۶)

شد موی سفید و خبرم نیست ز غفلت چون خفته که غافل ز طلوعیدن صبح است

(ص ۱۴۹)

اشک فشاند آن گهر بی‌بها غیرت بحرین شدش دیده‌ها

(ص ۱۶۳)

۱. وارسته، سیالکوتی مل، مصطلحات الشعراء، به تصحیح دکتر سیروش شمیسا، انتشارات فردوس، تهران، چاپ اول ۱۳۸۰ ه.ش.

کردیش از کمال غمخواری به دو دست و دهان نگهداری

(ص ۱۶۹)

محو دیدار دنبه گردیده همچو اغلامی سرین دیده

(ص ۱۷۹)

تا چه‌ها بر سنگ می‌زد خسرو از دعوی عشق

کوهکن می‌داد اگر یک دم به دستش تیشه را

(ص ۱۸۲)

کاسه بیند چو شربت آلوده لرزدش دل چو برگ پالوده

(ص ۱۸۷)

در هجو کولی گوید:

لقمه‌اش گوسفند پروار است چه عجب بره بند این کار است

(ص ۱۹۴)

ممنون ساده لوحی خویشم که نوخطان گاهی برای خنده مرا پیش می‌کشند

(ص ۲۳۶)

یکی مشت در کارم از کینه کرد که همچون شتر سینه‌ام پینه کرد

(ص ۲۳۹)

باد کینت چون وزد، عاشق چو نخل میوه‌دار تا به خود جنبد سرش در پیش پا افتاده است

(ص ۲۴۱)

رباعی:

داغش نبود برین دل رنج زده خوش کرده مرا ز خلق و نارنج زده

بر فرق پر از داغ جنونم دستار ماری است که حلقه بر سر گنج زده

(ص ۲۵۳)

چو قربانه اکنون صدا می‌زنی چو تشنقه این دست و پا می‌زنی

(ص ۲۵۵)

- تا بند نگرده به زمین اول، میخ
تقماق به فرقش نتوان محکم زد
(ص ۲۵۷)
- در هجو بد منظری گفته:
- زنگ به دل کرده برو موی او
موی سر دوش تکلثوی او
(ص ۲۵۸)
- در هجو کولی گوید:
- کرد از یک نگاه گنبد قباب
چون عمارات چشم خورده خراب
(ص ۳۰۵)
- در مناظره زن و مرد از زبان زن گوید:
- بعد از این همچو من چماق بخور
یا ز من بگذر و طلاق بخور
(ص ۳۱۳)
- در حال یتیم طرازی گوید:
- ز آن همه که آورد ز دزدی به چنگ
داشت همی چنگک و ساطور سنگ
(ص ۳۱۶-۳۱۷)
- در صفت باغ گوید:
- بلبل خوشخوان چو بر آهنگ زد
بر دل مستان چمن چنگ زد
(ص ۳۱۷)
- ره حرف کرم تا کی کنم طی
نخواهد گشت جوجی حاتم طی
(ص ۳۱۸)
- در هجو گوید:
- حاضران را بود غم بردن
چون درآید به حاضری خوردن
(ص ۳۲۸)
- در صفت تاریکی شب گوید:
- یک قلم از تیرگی شب جهان
پر ز سیاهی شده چون حبردان
(ص ۳۲۹)

رباعی:

این خانه که چون چشم بود معدن نور از آینه‌اش دیده‌ی بد بادا دور
در خانه‌ی آینه‌ی چو شه بنشیند شمعی است که جا کند به فانوس بلور
(ص ۳۵۰)

یحیی کاشی:

داشت در آن بلده یکی خانه خواه بر درش افشاند ز خود گرد راه
(ص ۳۵۱)

یحیی کاشی در بیان حال رعنایی زنان گوید:

ز یک غفلت به خبث چشم و ابرو سیه رو و نمایندت چو زنگی
(ص ۳۵۴)
از بهر بوسه‌یی که سؤال از تو کرده‌ایم دادی جواب ما و ندادی جواب ما
(ص ۳۵۶)

در هجو بد معاملگان گوید:

گر پیسه صبح خرده به دم‌ری کنند شام از حاتمی گدای در بانیا شوند
(ص ۳۵۹)
از تو متاع حسن ز ما نقد جان و دل دستم بده به دست که سودا مبارک است
(ص ۴۰۲)
سوزنده است گرمی شمع ای بتان هند کوتاه کنید از سرم این دست چرب را
(ص ۴۰۴)

در صفت زن محتالهی گوید:

دهر ز مکرش دل پر ناله‌یی هر سر مویش دلّه محتالهی
(ص ۴۱۴)
چون کنم از دل خونین دندان که به یاقوت لبش هم‌رنگ است
(ص ۴۲۳)

در تعریف دولتخانه گوید:

- کشد سوی خود برج از این منزلم دو برجی شده چون کبوتر دلم
(ص ۴۲۳)
- تن می‌دهیم در دهن تیغ بی‌دریغ زان پیشتر که طعمه‌ی زاغ و زغن شویم
(ص ۴۳۰)
- به نوعی خاک مالم داده غم در کنج تنهایی که دارد صورت آینه بی‌او رو به دیوارم
(ص ۴۵۲)
- رباعی:
شعر تو به یاد ماندنش جایز نیست گر مفت دهی ستاندنش جایز نیست
دیوان تو روضه است اما سالی بیش از دو سه روز خواندش جایز نیست
(ص ۴۵۵)
- فکر نظم و این غزل یحیی بسی دور از هم‌اند معجز طبع مسیح وقت این انگاره ریخت
(ص ۴۵۸)
- بود این شاهد خم بکر تا کی می‌فروش ما مگر دارد برای خویش سرپوشیده‌ی خود را
(ص ۴۹۱-۴۹۰)
- در هجو گوید:
گر عشق چیره بستن شان وا شود ز سر قربان مشق چینی سر تاج‌ها شوند
(ص ۴۹۱)
- گفتم به تو رو به رو که الا پستی مستیز که بر درفش هجوم مستی
نشیدی و وقت سگ کشی می‌گویی انگار که گربه سیاهی کشتی
(ص ۵۰۸-۹)
- در هجو کس و کوی اکول گوید:
بهر سیراب و پاچه و سنگک خویشان را زنند بر چنگک
(ص ۵۲۲)
- بد مکن کز انتقام یک شراب انداختن می‌کشان صد بار افزون از شراب افتاده‌اند
(ص ۵۳۸)

چشم بر مرگ یکدیگر دارند که شکم از عزا برون آرند

(ص ۵۴۴)

گر شکم بر زمین ننهد رواست خنده بر دوش این خران بار است

(ص ۵۴۴)

ز افتادن او دلیرک شده چو روبه شد او بنده شیرک شده

(ص ۵۵۳)

رباعی:

بی لطف تو دل به وصل ایران نرسد این بلبل مسکین به گلستان نرسد

تا کی کشم انتظار فرمان، ترسم فرمان برسد مرا و فرمان نرسد

(ص ۵۹۴)

گفتی که فلانی دهمت بنده فلونی کز وی بجز از نشأهی بسیار ندیدم

(ص ۵۹۶)

در صفت باغ گوید:

شعله صفت لاله ز جا جسته تیز گشت به فنجان طلا قهوه ریز

(ص ۵۹۶)

در رزمیه گوید:

عدو تیر برد و سر خود نهاد چنین کاسه همسایه را کس نداد

(ص ۶۲۱)

از حریفان قمار برده بسی کاسه بازی چنین ندیده کسی

(ص ۶۲۲)

در هجو گوید، رباعی:

کاکا نامت چگونه آقا کردی کافر نکند آنچه تو گرا کردی

ریحان سیاه مادرت سیده نیست چون اسم شریف خود شریفا کردی

(ص ۶۳۷)

پنهان شدیم ز آن ز نظرها که از نمد بر فرق خود کلاه سلیمان نهاده ایم

(ص ۶۵۲)

قلم کوتاه شد و با خود به جنگم که آخر دسته‌یی ماند از کلنگم
(ص ۶۵۷)

تهمت کم کاسکی از خبث کافر نعمتان پیش من بهتر بود در بند مهمانی مباش
(ص ۶۶۸)

کنم وصف فیلان گردون شکوه که کیف خیالم رسد کوه کوه
(ص ۶۷۷)

رباعی:

بی‌روی تو دل دیده به خون رنگین کرد هرگاه که یاد صحبت دیرین کرد
کیفیت لب‌های تو تا یافت دلم جان در گرو شراب لب شیرین کرد
(ص ۶۹۰)

در هجو کولی گوید:

هست ز اعضا به لب همی مایل ز دو لب لبلبو شود حاصل
(ص ۶۹۱)

دستارها هدف شده یحیی در این زمان از بس که تیر سرزنش از هر لچک خورند
(ص ۶۹۳)

در هجو کولی گوید:

دید چون لنگری شود نازان چون در ایام قحط لنگریان
(ص ۶۹۶)

وآنگهی بر صف لواش زند یا علی گوید و تراش زند
(ص ۶۹۷)

در هجو گوید:

بی‌درد و ناتلنگ و تلنگی و لیوه‌اند آن درد کو که با خبر از درد ما شوند
(ص ۶۹۹)

روده‌ی گنده را کنند مبا بود آن نیز روزی غربا
(ص ۷۰۳-۴)

در مناظره خود و قلمدان دار شاهی نیز گوید:

در آخر بود گفتم ای مسخره چه کردی تو باری بدین مجبره
 که یک چیز در وی نباشد درست یقین شد که در کار سختی تو سست
 (ص ۷۰۶)

من و سرگرم مستی بودن و گرد جهان گشتن مگر چون خور محاسن را سفید از آسیا کردم
 (ص ۷۲۶)

یک چند پای خود به رخت لنگ می‌کنم همراهی نشانه‌ی فرسنگ می‌کنم
 (ص ۷۳۲)

دهد از نرگسی پلاو چو یاد بود از نظم نرگسی دلشاد
 (ص ۷۴۴)

چو شاهی کز نظرگاهی به خلوتگاه جا گیرد

خیالش در دل آید چون ز چشم ما رود بیرون

(ص ۷۴۷-۸)

رباعی:

یحیی گل بوسه زان دهان تا چیدم در باغ جهان غنچه‌ی بدبو دیدم
 با آن همه آرزو لب لعلش را یک مرتبه بوسیدم و وا بوسیدم
 (ص ۷۶۴-۵)

اگر شه شود کس ز کویال و یال چرا قاسم آقا بود کوتوال
 (ص ۷۷۸)

در صفت قصاب گوید:

صیت یتیمیش جهانگیر شد عاقبت از خوردن خون سیر شد
 (ص ۷۷۸)

ارادتمند

یونس جعفری

پادشاهنامه میر یحیی کاشی

یعنی

شاهجهان نامه منظوم

خلاصه کلیات دیوان و خلاصه پادشاهنامه میر یحیی کاشی و حال وی

واضح رأی عالی باد که میر یحیی کاشی نیز مثل ابوطالب کلیم همدانی و محمد جان قدسی مشهدی خواسته بود که «شاهجهان نامه» را در رشته نظم درآورد. لیکن معلوم نگشت که آیا به سبب نارسایی طبع و کم استعدادی و تنگ حوصلگی و یا به سبب کم توجهی پادشاه و یا عدم فرصت شاعر و مهلت ندادن اجل عمر او را این مدعای او بر منصف ظهور نیامد و کتاب مذکوره ناقص ماند و در کلیاتش همین قدر یافته شد به مقدار ۷۹ ورق فی صفحه ۱۱ سطر.

دیگر آنکه متضمن کدام مطلب نو و کهنه جهت بجز اینکه بعد حمد و نعت مدح شاهجهان است و توصیف اسب و فیل و تخت طاووسی و تعریف باغهای و عمارت‌های بنا نهاده شاهجهانی مثل شهر شاهجهان آباد و بازارها و مسجد جامع و حمام‌ها و قلعه خاص و باغهای داخل وی و نهر و خندق و دروازه و محل سرا و نقاشی وی و بُرج خاص و حوض مرمر و نهر فیض و فواره و درختان باغ و تمدیح عقب حمام و بیان محاربه فوج شاهی با نذر محمد خان والی بلخ و بدخشان و شکستن تورانیان و فتح هندوستانی‌ها و ذکر مقرر شدن خود بر منصب قلمدان داری در کتابخانه شاهی و نقل یک حکایت مضحکه و خطاب شاهجهان به شاهزاده ولیعهد داراشکوه بهادر و در آخر صفت شمع و چراغ محفل شاهی. فقط.

تمام شد خلاصه و در اوراق بعضی قطعات و رباعی که متضمن تاریخهای فتح بلخ و تعمیر شاهجهان و صحت بیگم صاحبه^۱ و جریان فیض نهر و بنای محل نو و وزارت سعدالله خان و رحلت ممتاز محل زوجه پادشاه بوده‌اند. نیز در کلیاتش انتخاب نموده

۱. بیگم صاحبه: لقب شاهزاده خانم جهان آرا دختر شاهجهان پادشاه.

درج نموده شد و یک ورق نوشته دستخط^۱ خاص میرزا محمد طاهر عنایت خان آشنا نیز ثبت نموده آمد و قریب پنج ورق از تاریخ مکه اعلام نام که در بعض مطالب متعلقه کشور هند بوده نیز نقل نموده ثبت کرده آمد که بر وقت ملاحظه همگی خطابش مبرهن خواهد شد.

تَمَّت

هوالله الاحد

میر محمد یحیی اصلش از شیراز می نویسند و گویند پدرش در کاشان توطن گزیده لهذا به کاشی مشهور شده در عهد شاهجهان پادشاه از ولایت به هند رسیده در سرکار شاهی به خدمت کتابخانه ممتاز شد. از مدح گویان پادشاه و ولیعهدش داراشکوه بود. در سنه ۱۰۶۳ هجری و نزد بعضی در سن ۱۰۶۴ هجری هم به هند فوت نمود. صاحب دیوان صحیح است و به تتبع کلیم و قدسی جزوی مسمی به «پادشاهنامه منظوم» کرده چنانچه نگاشته آید.

بست و پنج مثنوی

مثنوی در گرمای لاهور موسوم به آتشکده و قضا و قدر در تعریف کشمیر و هم به ذکر وفات ممتاز محل پادشاه. تاریخ:

به برهانپور سال غم ز هجرت بدل شد شادی و راحت به محنت
(۱۰۴۰ هـ)

فغان و شیون از ماهی به مه رفت که ممتاز محل بادشه رفت
بکن ختم و بکش زین مثنوی دست که هم تاریخ ختمش لفظ ختم است
(۱۰۴۰ هـ)

و توبه نامه در میان افتادن خود از اسب ابلق و در هجوش مسمی به ناریه و در تعریف شاهجهان آباد و حکایت طاهر و نوروز و در معذرت کم خدمتی و بیان گرانی لاهور و مدح داراشکوه و برشکال لاهور و مذمت اسب خود و گل و لای شیراز و

۱. دستخط: به معنی امضا آمده است.

تعریف قطعۀ خط داراشکوه ولیعهد پادشاه و تعریف عمارت کاشی کار. ابیات:
 از آن رو روسفید است این عمارت که کرد آن را به خان ما عنایت
 بود زین درج یا رب تا علامت گهربارش عنایت خان^۱ به دولت
 الهی تا بود این تازه بنیاد عنایت خان به دولت صاحبش باد

شعر سر آغاز کلیات قصاید

نیست چون دیوار از بی خانگی سر سایه‌ام یک طرف در آفتاب و یک طرف در سایه‌ام

شروع غزل‌ها

الهی کردم از خود رو سیه‌تر نامۀ خود را که از ظلمت نبینم در جزا هنگامۀ خود را
 و در ردیف تا مثناة فوقانیه برین شعر میر محمد یحیی، شعر:
 کرده آتش را گل آلود از هجوم گرد غم بی تو در آینه هرگه عکس من افتاده است
 به خط آشنا این شعر طالبای کلیم مرقوم است. شعر:

بس که بر چهره من گرد غم است آب آینه گل آلود شود

غرض که از قصاید و تراکیب و قطعات و مثنویات و غزلیات و رباعی کلیات
 اشعار میر محمد یحیی کاشانی شاهجهانی اوراق ۲۷۹ فی صفحه ۲۵ سطر که جمع
 نموده میرزا محمد طاهر عنایت خان آشنا ولد میرزا حسن ظفر خان احسن است.
 چنانچه ورق اصل کتاب که آخر این اوراق است نوشته قلم خاص خان مزبور است و
 نیز بر سرصفحه اول کتاب نوشته:

”فقیر عنایت خان آشنا تدوین این نسخه معدود میر یحیی مرحوم کرده فی سنه
 ۱۰۶۵.“

و هم بر صفحه مثنویات نگاشته قلم اوست:

”مجموع مثنویات چهار بحر: چهار هزار و سیصد پنجاه نه بیت. ۴۰۳۵۹.“

۱. آشنا تخلص.

هو الله الصمد

مثنوی پادشاهنامه

حمد

به نام شهنشاه فرمان دهی که گیتی است از شهر صنعتش دهی
از آن خاک عالم به این آب و روست که خشتی ز معموره صنع اوست

نعت

نگهدار ملکش نبی و ولی وزیرش محمد و کیلش علی
بود بس برای وکالت دلیل پس از حسبی الله نعم الوکیل

در مدح شاهجهان

جهان بهر شاه جهان آفرید جهان بهر دعایش زبان آفرید
جهان را مرمت طلب دید از آن سپردش به اقبال صاحبقران
که روی زمین را چو تسخیر کرد گلستانش از آب شمشیر کرد
به تیغ از عدو گشت چندان گروه که شد موج خون جوهر تیغ کوه
به دین گشت کفار را رهنما بود جاده تیغش به راه خدا
چو شمشیر شه تیغ شاهان کجاست کجا کج کجا راست مگذر^۱ ز راست
ز عدلش به آبست آتش قرین گل و لاله تر دو شاهد برین
ز تقوی بس آلوده در خاک کرد زمین را ز آلودگی پاک کرد
مساجد بنا شد ز بتخانه‌ها چو گنجد معمور ویرانه‌ها
جهان پر ز نعمت شد از خوان او همین غم نباشد به دوران او
ز هر صبح از بس که عشرت دمید نهان چون شب قدر شد روز عید
درین جا شمار سپه نیست باب که تعداد اختر بود بی حساب
بود بر سر خلق از آن پایدار که ذاتش بود سایه کردگار

۱. در متن «گزر» قید گردیده است.

ز نامش روا کام عالم رود
جهان خانه اوست طفلی نژاد
پی خدمتش طفل فرخنده پی
چنان جوهر آرد ز پشت پدر
مدان جان فدایش کهن سال را
نه مشق دغا مرد غازی کند
پی مشق کین طفل صاحب پرست
هنوز از ولادت نباشد اثر
به گلشن بلی آورد نوبهار
رخ جودش آزادگان دیده‌اند
که از فکر روزی بود مضطرب

توصیف اسب پادشاه

ز بهر زمینهای امیدوار
ز بس بر فقیران شود دُرفشان
ز وصف سمندش دگر طبع من
به دل هر چه از توسن او گذشت
سخن خود رو از وصف هر توسن است
به وصف سمندش سخن چون رود
ز پایش به ره تا چها سر زند
ز گلگون او گر نراندن سخن
که بر جاده سطرگاه رقم
ز بس شرم هم‌رنگیش بر ورق
ازین ترکیان تازیان شرمسار

بر اسب فلک‌سان^۱ چو گردد سوار
زمین ز اختر زر شود آسمان
به جولان درآورده رخس سخن
نمی‌تازم از پی که آهو گذشت
کجا احتیاج سخن راندن است
که می‌ترسم از وزن بیرون رود
که نقشش ز دیوار بر در زند
نشد کند رو توسن طبع من
نشد بند پای کمیت قلم
ز کلکم نقط ریخت جای عرق
به ترکیت از پیش بردند کار

۱. در متن «فلک‌شان» قید گردیده است.

تعریف فیلان پادشاهی

به راه دگر باز جولان زن است
 ز شه بر ترقی بود چون مدار
 کنم وصف فیلان گردون شکوه
 یکی از هزاران کنم گر بیان
 ازین حلقه شد قامت فکر من
 سزد گر کنم وصف آن کوه تن
 دو دندان و خرطوم فیل سترگ
 برو خفت بر پشت او فیلبان
 پی بستنش چرخ تدبیر کرد
 نگشتی اگر خاک بر سر فشان
 ز جسمش فلک پای تا سر شگفت
 دل از فیل باننش تعجب کنان
 روان کرده خرطوم را پیش پیش
 به دریا گر آن کوه پیکر شود
 چو شد گرم چشمش به خواب اندکی
 اگر صبح برداشتی سر ز خواب
 وگر وقت ظهر ایستادی به پا
 سیه زان تل سرمه روز نگاه
 رخ اسب از دیدنش بر ملمات
 نسنجی به روی زمین پشت آن

توصیف تخت طاؤس

کنم وصف تخت شه نیک بخت
 نیارم به تخت فلک دستگاه
 نکه گرم بر گرد گردیدنش
 کزان نشأه طبع باشد به تخت
 که باشد پر از کوب مهر و ماه
 مرصع کند دیده را دیدنش

ز دولت گرفتند جای هما
 درو گوهرش صیح گردد عیان
 نه از لعل و الماس پر زیور است
 به فرق فلک پایش از عزت است
 همانا پی تخت شاه جهان
 چه بزم است تخت مرصع نگار
 شد این ذرچ حیرت فزای نظر
 میی بود یاقوت سنگین بها
 زد الماس بر آتش لعل آب
 کند دیده جان فدایان ز دور
 زمرد کزان سبز این گلشن است
 دهد زین نگین خانه با کس نشان
 که مستانه رقصند طاؤس‌ها
 کند چرخ از آن رو کواکب نهان
 کزان بارگه گنج پرگوهر است
 نه تخت است تاج سر دولت است
 مجسم شده بختهای شهان
 که یاقوت و لعلش بود آبدار
 که بیرون آن هم بود پرگهر
 که شد خشک از حیرت لعلها
 به جوش آمدی ورنه رز چون شراب
 ز برق شعاع گهر کسب نور
 پی کوری افعی دشمن است
 در آن چون نگین پادشاه جهان

تعریف باغ‌های پادشاهی فیض‌بخش و فرح‌بخش نام و دیگر بناها

چنین فیض‌بخشی که دید از شهان
 ز وضع مکرر حذر کرده است
 در آب روان حکم او کار کرد
 گر آگه ز حال بیابان شدی
 به هر سینه مهرش از آن جا کند
 نبیند بجز گلستان هیچ کس
 از آن رو کند توبه مست از شراب
 همین خانه جغد ویران بود
 به صحرا بنا کرد چندان بنا
 ازو شد فرح‌بخش باغ جهان
 جهان را جهانی دگر کرده است
 که هر جا روان گشت گلزار کرد
 ره کعبه یکسر خیابان شدی
 که پیوسته تعمیر دلها کند
 خرابی است مخصوص زندان و بس
 که در عهد او کس نبیند خراب
 که ویرانه چون گنج پنهان بود
 که بی‌جاده شد همچو راه خدا

توصیف شهر و قلعه شاهجهان‌آباد و بازارها

شود سبز حرفم ازین شهر نو
 که از آب برد است خاکش گرو

بلی این زمین جای تعمیر بود
 شد آباد شهری ز شاه جهان
 مگو شهر شه چون به این وسعت است
 بنام به این شهر جنت مثال
 هوس کرده تا دل هوای ترش
 به پیران جوانی دهد از هوا
 چنان پر ترشح هوا را مدار
 هوا را چنان در میان دارد آب
 مگو حصن گردیده پیرامنش
 ز دندانۀ کنگر این حصار
 ازو زهره زد نغمۀ جان فگار
 از آن رو زند سنگ لاف شکوه
 شود نشأۀ دیده عین جلا
 ز تعریف بازار چون بگذرم
 سر آرند بیرون ز گلزارها
 ز بهر دکان تاجران در نزاع
 عمارات فرزند و بازار اصل
 ز افسانۀ عشق مرغوب‌تر
 کند سود خلقی ز سودای آن
 شد از راستی راست بازار نو
 در آن طبع بنا کجی را نخواست
 توان چون ز بازار آسان گذشت
 در آن پا ز رفتن شود بی‌نیاز
 ز وصفش به ناچار بستم دهن
 که خاکش به از خون کشمیر بود
 که تنگی نبیند شکوهش در آن
 به اندازه دامن دولت است
 کزان بستم آیین شهر خیال
 نیفتد هوای دگر در سرش
 که رسم هوا داری آرد بجا
 که از وصف آن شد سخن آبدار
 که هم‌چشم شد با هوای جباب
 که کرده ظفر دست در گردنش
 بود سین مستحکمی آشکار
 ز گردون به گوش مخالف حصار
 که پشتش ز دیوار باشد به کوه
 ز رویش چو دیوار میخانه‌ها
 که افتاده سودای آن در سرم
 که ورنه گذشتی ز بازارها
 خریدار بازار بیش از متاع
 درازیش مطلوب چون روز وصل
 ز طول حیات است مطلوب‌تر
 مگر عرض علم است پهنای آن
 نیم کج نظر راست از من شنو
 که از هر دو کج کرد یک طاق راست
 ز حق مگذر از راست نتوان گذشت
 که نتوان گذشتن ز عمر دراز
 ز حد ورنه می‌رفت طول سخن

تعریف مسجد جامع شاهجهان آباد

به درگاه مسجد شدم جبهه سا
 مساجد ز حکم شه آباد شد
 به تعریفشان نکته سازی کنم
 سر مسجدی هر طرف عرش سا است
 شده کار آسان به اهل نیاز
 بیافیض این کعبه‌ها را ببین
 به بالای هر فیض فیضی عیان
 ز بس نور تابد ز ایوان شان
 ببین رفعت طاق گردون حباب
 قد چرخ در سجده سقف خم
 که خواهم ز وصفش مدد از خدا
 ز یک قبله صد کعبه بنیاد شد
 کزان حرف خود را نمازی کنم
 کنون هر ره خلق راه خداست
 که هر سو توان کرد رو در نماز
 بکن چشم روشن خدا را ببین
 به منبر رود شیخ ازین نردبان
 پر از روز باشد شبستان شان
 که در نیمه ره شد دعا مستجاب
 به محراب ابروی طاق قسم

توصیف حمام‌ها

ز دیدار مسجد کسی کام برد
 بود طبع را شست و شویی ضرور
 ز گرمی پر از نشأه حمام‌ها
 نباشند چون دلبران را مکان
 ز آلودگی، میکشان را چه پاک
 برآمد چو ز افسردگی طبع من
 که اول نگه را به حمام برد
 به حمامش آن به که افتد عبور
 چو مستی که بر سر کشد جامها
 که گرم‌اند چون سینه عاشقان
 توان از گنه شد به یک غوطه پاک
 ز حمام گردید گرم سخن

تعریف قلعه خاص شاهجهان آباد و باغ‌هایی که اندرون قلعه است

سپاه خیالم دلیری کند
 چنین قلعه‌ای را که برپا کند
 همانا که از مقدم شاه دین
 رساند به افلاک اگر کوه سر
 همین شاهد رفعت پایه‌اش
 به جنگ سخن قلعه‌گیری کند
 به فوق سما ارض چون جا کند
 به تعظیم برخاست از جا زمین
 ز ند پیش این قلعه سر بر کمر
 که خلق جهانند در سایه‌اش

شد از سایه‌اش دل به حیرت قرین
 شود سایه قلعه چون جلوه‌گر
 ز خورشید اقبال شاه جهان
 بین قلعه کیست، نبود شگفت
 به قرص قمر پایه‌اش پا گذاشت
 جدا خصم شه از سر آن شود
 ز نه بُرج‌ها شد عیان در فلک
 فلک راست کرد از سر [این] جهان
 کجا جنبد از جا بُت این حصار
 رسد بر فلک بوی گل‌های باغ
 که دیده نگاری به این آب و رنگ
 سراپاش حسن و نیکویی بود
 چو الماس کی لعل گون بود سنگ
 نه از سنگ سرخ است حصن حصین
 پی سیر این باغ آراسته
 عیان درز از سنگ دیوار نیست
 مهی شد ز روی زمین آشکار
 ز بیرون این حصن گردون اساس
 فتاد است گلزار در پای او
 دل لاله‌زار بیرون پر ز داغ
 همانا ز جوش گل اندرون
 که چون آمد از آسمان بر زمین
 به روی زمین بی تکلف مگر
 فتد بر زمین سایه آسمان
 گرش سایه روزی زمین را گرفت
 شکوهش فلک را درین پایه داشت
 که چون سایه با خاک یکسان شود
 که باشد کبوتر در آنها ملک
 برای دُر کوکبش در جهان
 که پایش ز گلشن بود در نگار
 خورد ورنه چون باره را بر دماغ
 ز قلعه بتی گشته پیدا ز سنگ
 همین عیب او سخت رویی بود
 شد از عکس گلزار یاقوت رنگ
 که رفتست بر آسمان از زمین
 ز جا کان یاقوت برخاسته
 بنام به لعلش که رگدار نیست
 که شد هاله آن نخستین حصار
 توان کرد حال درون را قیاس
 که شاید دهد در درون جای او
 از آن شد که افتاده بیرون ز باغ
 چمن کرده این لاله‌ها را برون

تمدیح خندق و نهر قلعه و محل سراهای وی

به تعریف خندق شوم تر زبان
 ز یک غوطه‌اش بُد گهر بی‌گزاف
 سزد که آتش سنگ‌های حصار
 که نهر بهشت است در وی روان
 به خلق دو عالم شود سینه صاف
 به شب ز آب خندق شود آشکار

از این آب گلشن بود کامران
 گرو در برش ز آب شمشیر برد
 زهی سختی قلعه استوار
 ز دروازه قلعه پاننه درون
 ندیده درون را به بیرون مسنج
 عمارات دولت سرا را ببین
 که هم در کنار است و هم در میان
 خورد سنگ را بس که بر سنگ خورد
 که بگداخت زین آب سنگ حصار
 که هرگز نیابی چو دولت برون
 که همچون درون نیست بیرون گنج
 به هر گوشه صنع خدا را ببین

توصیف شاه دروازه‌های قلعه و محل سراها

در فیض کوبد دگر طبع من
 که سر می‌کشد از چنین آستان
 سر طاق درگاه از آن عرش ساست
 رود هر که زین در رخس واپس است
 جهان عاشق روی دروازه‌اش
 بسا نقد عزت که اندوخته
 در از فیض درگاه شه سرفراز
 به شهباز امنیت روزگار
 ز دروازه چشمش این امتیاز
 ز فیض سجود سر راستان
 که در باب دروازه گویم سخن
 سر یک جهان است و این آستان
 که شد در خور قد اقبال راست
 همین عین پیشینیان را بس است
 که از سرخی زر بود غازه‌اش
 طلا تابه در خویش را دوخته
 بود روز و شب چون در فیض باز
 بود باز چون چشم شب زنده‌دار
 بود بس که باشد شب و روز باز
 دمد نور از جبهه آستان

تعریف دولت‌سراهای محل و نقاشی و خطاطی آنجاها

مرا فکر دولت سرا در سر است
 از این پس در فکر دیگر زخم
 نه تنها به بو خاکش آمیختند
 چه گویم ز آیین دیوارها
 ز آینه‌ای کرده دیوار رو
 جلا داده آینه روزگار
 به آن خانه سازم که اینش در است
 ز تعریف دروازه بر در زخم
 ز گل رنگ این خانه را ریختند
 به صد حسن آینه رخسارها
 که رو می‌توان دید در پشت او
 که از عکس نظاره گیرد غبار

ز سقف و زمین و ز دیوار و در
 کسی ذوق از سیر گلزار کرد
 ز بس گشته‌اند از جلا آبدار
 به نظاره از سنگ ورنه شرر
 در آینه صورت بود بی حساب
 بود چشم اهل تماشا به راه
 نه معمار خیاطی آموخته
 عیان نیست از جامه سنگ درز
 طلا را چه غم گر ز کان دور شد
 چه شد گر ز کان سنگ مرمر جداست
 بود عاشق عکس گل‌های او
 دمد نور چون خوابگاه نظر
 که تنها شد و رو به دیوار کرد
 نماند آتش سنگ‌ها برقرار
 دویدی برون همچو نور از نظر
 مگو نقش صورت نبندد در آب
 که هر سو رود برنگردد نگاه
 چسان سنگ‌ها را بهم دوخته
 که باشد چو الفاظ من تنگ درز
 مکانش چو این معدن نور شد
 چو اینجا خود از نقش کان طلا است
 که درها فتاد است در پای او

تعریف نقاش و حکاک و مصوّر

خوشا حال نقاش سحرآفرین
 مگر رنگ جان ریخت در قالبش
 نگردیده میم دهانش تمام
 قلم از بنان مصوّر پرید
 نسیمی به گلشن نمایان نکرد
 به رنگی نسیم چمن را نمود
 به جنبش درآورد زانسان نسیم
 اگر صورت آینه در خوان کشید
 حلاوت به هر میوه داد آنچنان
 که نقشش نشسته درین سرزمین
 که تصویر جنبد به تحسین لبش
 لبش یافت دندان ز سین سلام
 که زد عطسه تا طرح گل را کشید
 که زلف قلم را پریشان نکرد
 که لب غنچه بر آفرینش گشود
 که برگ گل سنگ لرزد ز بیم
 در اول شبیه مگس ران کشید
 که تصویر آب آمدش در دهان

تمدیح برج خاص نشیمن پادشاه

کشد سوی خود بُرج ازین منزل
 چو این برج شد منزل آفتاب
 دو بُرجی شده چون کبوتر دلم
 مدامش ز گرمی بود پا در آب

ز مهر رخش دارد آن روشنی
 که شد بُرج خورشید ازو دَرَشَنی^۱
 اگر شاه بُرجش بخوانم رواست
 که در زیب و زینت شه بُرج‌هاست
 نشست است بر تخت کرسی به فر
 ز گنبد نهاده به سر تاج زر
 چه غم دارد از دیدهٔ بد سرشت
 بود یا حفیظش خط سرنوشت
 به ظاهر کند ساده لوحی عیان
 کمالش چو دانا به باطن نهان
 که دارد سواد نظر کردنی
 که بیند بیاض چنین گردنی
 کسی گل ز دیوان ایجاد چید
 که این مصرع شوخ برجسته دید
 تو با پاکی لفظ می‌بینمش
 چه گویم ز رنگینی معنیش
 به ظاهر ز چشم است پر نورتر
 به باطن ز گنج است معمورتر
 درونش پر از زیب و زیور بود
 نه بُرج است این درج گوهر بود
 سحر رشک دارد به گل‌های سنگ
 گل صبح کی دارد این آب و رنگ
 بود سیم تن^۲ شاهد مهر کیش
 که پر کرده از گل گریبان خویش

تعریف باغ‌های حیات‌بخش و مهتاب حوض سنگ مرمر که در آنجاست

چرا گل نچینم ز باغ سخن
 در فیض باز است بر روی من
 دلم چون کبوتر پری باز کرد
 به گلزار ازین برج پرواز کرد
 چه گویم ازین باغ جنت صفات
 همین وصف آن بس که بخشد حیات
 در آن حوضی از سنگ مرمر بود
 که چون چشمهٔ خور منور بود
 تو گویی شد از حکم شاه انام
 ز یک قطعه الماس حوض تمام
 در آن آب بس خوش نماید به چشم
 چو آبی که از خنده آید به چشم
 ازین حوض سنگ مرا با صفا
 ندانم چه سان آب گردد جدا

۱. درشن [یر وزن خرمن]: واژهٔ زبان سانسکریت است به معنی زیارت و دیدار. شاهجهان مانند نیاکانش صبح زود در زیر گنبدی که در اینجا از بُرج تعبیر شده است کنار دریچه‌ای رو به شرق می‌نشست تا هندوان پس از آب تنی و نیایش آفتاب صورت فرمانروای خود را زیارت کنند که برای آنها مبارک محسوب می‌شد. این واژه در اصل متن «درسنی» قید گردیده است که تلفظ زبان عامیانه است.
۲. در اصل متن «سیمن» قید گردیده است.

نگردد جدا آب ازو همچو دُر
شدی ز آب خود ورنه این حوض پُر
جدایی از آن گر نه مشکل بود
در آن آب تحصیل حاصل بود
توان نور آن در شب از دور دید
که چشم سفید پر از نور دید
مه از رشک آن عین بی‌تابی است
کزان در شب تار مهتابی است
از آن آب گردد به گلشن روان
به راه بهشت است سنگ نشان
بود بر خروش آب را زان مدار
که دورست مشکل ازین آبشار

تمدیح نهری به حکم پادشاه در باغ و قلعه و حوض جاری است

روان هزار حکم فرماندهی است
که صد مصر در جنب شهرش دهی است
نه موج است پیدا ازین سلسبیل
به خود پیچد از نسبت رود نیل
مگر آید از نظم تر آب آن
که باشد به اطراف عالم روان
در آن حکم شاه جهان کرد اثر
که جاری است پیوسته در بحر و بر
به هر کام شیرین‌تر از جان بود
گواراتر از آب حیوان بود
ز سردیش از پنجه‌ام تاب رفت
سر دست نتوان به این آب رفت
یخ از خجلت سردیش گردد آب
کجا برف را آورد در حساب
گرت هست در سردی آن سخن
بیاشام این آب دندان شکن
ز بس سردی آب شبها به خواب
نشد گرم یک لحظه چشم حباب
دهی گر در آن دست یک لحظه جا
بشو دست اول ز سر پنجه‌ها
بکش دست ز آب روان موج‌وار
که دیده چنین صاف آب روان
مبادا برد پنجه‌ات را ز کار
به شب آنکه چشمش سیاهی کند
بود عکس بوی گل از وی عیان
ز بس صافی آب گردد عیان
شمار درمهای ماهی کند
غلط گفتم از شاه مهمان پذیر^۱
که چشم حبابش چو گوهر پر است
غم روزی از سینه ماهیان
ز مه تا به ماهی بود چشم سیر
که چشم حبابش چو گوهر پر است

۱. در اصل متن «پذیر» قید گردیده است.

مخور غوطه‌واری به دل گه غبار
 به جوش آید از گرمی یک نگاه
 نباشند فواره‌ها جلوه‌گر
 ز جذب محبت به بالا کشید
 رسانید بر آسمان آب سر
 که بر آسمان بارد آب از زمین
 شد آخر ز فواره دیدنش ادا
 که پیغام ماهی رساند به ماه
 که ای آسمانها ز ننگت زمین
 به سرچشمه بی‌نم آفتاب
 کند صد چو مهر از رخت کسب نور
 به یک غوطه خوردن ادا کن تمام
 کند خواب در چشم اختر گذار

نسازی گل آلوده‌اش زینهار
 همین بس برای لطافت گواه
 ز انهار و حوض چمن در نظر
 که چون چشمه مهر این آب دید
 ز پابوس شاهنشاه بحر و بر
 ز ابر کفش رتبه خاک بین
 زمین بود شرمنده از ابرها
 از آن کرد فواره بر اوج راه
 به مه بود پیغام ماهی همین
 تو ماهی نه ماهی که گردی کباب
 چو من گر نگریدی ازین حوض دور
 هر آن نور کز خور گرفتی به وام
 کی از ناله مطرب آبشار

تعریف فواره حوض و نهر

ز هر گوشه شد نغمه تر بلند
 که تا خورد بر گوش گل آب شد
 که زو زهره چنگ و گریبان درید

ز آواز فواره سربلند
 نه بلبل از آن نغمه بیتاب شد
 نوا ساز فواره مد می کشید

توصیف گل‌ها و درختان باغ

بهار خوش انشا کتابی نوشت
 ز شنجرف گل سرخی سرسخن
 دهد عطسه برق یاد از زکام
 که شد آب از چشم نرگس روان
 گل از آتش خود به جوش آمده
 که یک دسته گل بود بوستان

به تعریف این باغ جنت سرشت
 بنفشه خطش صفحه روی چمن
 پر از بوی گل‌ها فلک را مشام
 ز دود بنفشه چمن پر چنان
 ز گل بلبلان در خروش آمده
 شد از لاله جا تنگ بر گل چنان

بدانگونه گلشن پر از رنگ شد
از آن شاخ گل دست بالا کند
شد از طالع رنگ بو بی دماغ
قضا ناوک اندازی آموخته
کشد غنچه گل تنگ در بر چنان
بود مفت بلبل که در رنگ رنگ
ندارد اگر آتش لاله دود
نبودی اگر آتش لاله زار
درین جا ز عاشق فزون است یار
گل و لاله بر آب بستند راه
به رنگی است سیرابی گل به باغ
گل چشم نرگس بود یاسمن
بسا جدول آب کوثر نژاد
چو تقدیم شد صفحه بوستان
به هر قطعه که افتد نظر قطعه وار
چنان لیلی سرو موزون بود
بود بید مجنون رقیب ندر
رخ چرخ کجرو ز دست چنار
برد رشک بر سایه اش آفتاب
به ساقش رسد دست اگر تاک را
ز پا ساق و از ساق سر بهتر است
ز هم برگها را بسی فرق هست

که جای شگفتن به گل تنگ شد
که خواهد ره بوی گل وا کند
که بیرون نیارد نسیمش ز باغ
ز یک خار صد گل بهم دوخته
که اطفال را مادر مهربان
کشید است گل را در آغوش تنگ
بود از چه رو سقف گردون کی بود
فتادی ز شبینم دف گل ز کار
که بلبل هزار است و گل صد هزار
برین راه فواره باشد گواه
که زببق شد از بوی آن تر دماغ
کزان رو سفید است دایم چمن
که شد سرخ تا عکس گلها فتاد
که شه خوش کند ساعت سیر از آن
بود چار سو جدولش بر کنار
که از عشق او بید مجنون بود
از آن سر نهاد است بر پای سرو
چو اطفال خورد سیلی روزگار
که در پای او سر گذارد^۱ به خواب
بگیرد گریبان افلاک را
ز هر برگ برگ دگر بهتر است
که دید اینقدر دست بالای دست

۱. در اصل متن «گزارد» قید گردیده است.

توصیف عقب حمّام که اندرون قلعه است

نه گلشن ز آب روان پر گل است
 دلم را کنون پاک خواهم شمرد
 چه بیند ز حمّام تا غوطه زن
 درونش برون [را] بُود زیب ده
 بدن از هوایش ز دل نرم‌تر
 شده حوض‌های لبالب ز آب
 نگویم لبالب شد از آب دُر
 به این سنگ‌های گهرسان نگر
 درینجا نماید ز جای دگر
 بلی حسن خوبان رنگین عذار
 ز لطف بدن‌ها کسی کاربرد
 نه سرخ از عقیق است هر سنگ آن
 بتی گشته هر سو نمایان ز سنگ
 ازو لاله رو سرخی آموخته
 چه اطراف بینی چه زیر و زیر
 ز دریای صنّعش نگویم حباب
 مگر گوهری را تهی شد میان
 بود سقف را بس همین امتیاز
 پر از نور حمّام کی شد حسین
 بدن از هوای صفا بخش آن
 برون را کند شه چو رشک درون
 چه چشم است حمّام خور دستگاه
 مگو این نگه نور چشم من است
 ز چشم بدش دارد ایزد نگاه
 تواند که با چشم سنجیدنش
 که حمّام چون بوستان پر گل است
 که در فکر حمّام شه غوطه خورد
 که عریان شد از عشق این جامه کن
 که دیده کتابی ز سر لوح به
 ز بازار حسن بتان گرم‌تر
 ز عکس گل جامها پر گلاب
 صفا را فشردند و شد حوض پُر
 به سیمین بدن‌های عریان نگر
 صفای رخ سنگ‌ها بیشتر
 به حمّام گردد یکی صد هزار
 که سیمین بتان را به حمّام برد
 که شد لاله چشم از گل رنگ آن
 که از عارضش می‌چکد آب و رنگ
 ز حمّام رنگش برافروخته
 نیاید بغیر از صفا در نظر
 که این سقف هرگز نگردد خراب
 که گردید حمّام شاهجهان
 که از منصب چتر شد سرفراز
 عیان گشته چشمی به روی زمین
 لطیف و سبک روح گردد چو جان
 نگاهی ست کز دیده آید برون
 که گردند خلقش به گرد نگاه
 که چشم جهانی به او روشن است
 هر آن کس که با او بود این نگاه
 جهانی به قربان یک دیدنش

شد از پادشاهان هر سلسله
 سلیمان گر این بارگه داشتی
 کی این آصف ار داشتی از غرور
 اگر داشتی قیصر این بنده‌ها
 گر این شهر نوشیروان داشتی
 سکندر اگر ساختی این بهشت
 جز این بحر بی‌منتهای طول و ژرف
 اگر این قدر پشه جم داشتی
 بنام به ظرفی که شاهنشهی
 بود تخت و این رشک جنت گواه
 ازین شهر یارب بود تا نشان
 خوشا بخت «یحیی» فرخنده حال
 مسلم به شاهجهان حوصله
 بر خویش جبریل نگذاشتی^۱
 نمودی به چشمش سلیمان چو مور
 چو نمرود رفتی به جنگ خدا
 بنایی بجز ظلم نگذاشتی
 کمین بنده شداد را می‌نوشت
 کرا این قدر فیل گنجد به ظرف
 خدایی به نمرود نگذاشتی
 جهان جا در آن داده باشد تهی
 که یک عالم است و همین پادشاه
 بود عشرت آباد شاه جهان
 که از گلشن مدح او شد نهال

رزم افواج گیتی گشای با سپاه توران یعنی نذر محمد خان و فتح بلخ و بدخشان از وی

به نام شهنشاه بی‌تخت و تاج
 رعیت‌نوازی که از بس عطا
 ز گلزار ملکش یکی خس نرفت
 ز تاج و خراج آسمان بی‌غمست
 به این لشکر سرکش بوالفضول
 که از بنده‌ها هر که فرمان برد
 دگر کافری سرکشد در فنا
 که از ملک هستی نگیرد خراج
 نکرده قبول از کسی جز دعا
 بجز عمر از کیسه کس نرفت
 زمین گر به تاجی دهد آدمست
 فرستاد با نامه چندین رسول
 ز تیغ سپاه غضب جان برد
 شراکت کند با شریک خدا

نعت

سران رسل خاتم الانبیاست
 محمد شه دین و دنیا بود
 ز نعتش چه گویم رسول خداست
 به میزان کونین شاهین بود

۱. در اصل «نگذاشتی» قید گردیده است.

منقبت

دمی قدرتش کامل آمد پدید
 دماغ دو کون از وجودش پر است
 بیاساقی آن آب گلزار رنگ
 بیار و چو گل سرخ کن روی من
 دماغ طبیعت از آن تر کنم
 چو برگشت جاسوس فکر از سفر
 که از الفت آن بیاض و سواد
 سپهر مفتن ز رشک و فاق
 تنگ ظرفی والی بلخ^۱ بین
 ز لعل بدخشان بسی مست شد
 ز بی‌هوشی افتاد ناگه ز تخت
 یکی گشت آرای اهل تمیز
 اثر کرد واژونی بخت او
 ز تورانیان کار آن بی‌خبر
 رسولی فرستاد و کرد از هراس
 بلی ذره افتد چو از دیده‌ها
 ز برعکسی کار خصم دو رنگ
 میان دو سردار عاشق جدل
 قضا مرهم زخم‌شان رزم کرد
 ز کابل روان شد سپه خشمگین
 چنان جنگجو لشکر بی‌درنگ
 ز تعجیل رفتی ز زین پس جوان
 که بعد از محمد علی آفرید
 تعجب مکن ساقی کوثر است
 که گه صلح ز آن گل کند گاه جنگ
 که مستان کنم رو به جنگ سخن
 ز رزم دو لشکر سخن سر کنم
 چنین داد از هند و توران خبر
 چو چشم جهان سال‌ها نور داد
 بر آورد از خم شراب نفاق
 که شد مست از نصف توران زمین
 هم از رنگ می‌کارش از دست شد
 سپه جمله برگشت ازو همچو بخت
 که خانی گذارد به عبدالعزیز^۲
 سپاه خودش ورنه چون شد عدو
 شد از چشم ترکان برو تنگتر
 معونت ز شاه جهان التماس
 به خورشید تابان برد التجا
 پس از صلح بنهاد بنیاد جنگ
 چو شد نیزه طعن رد و بدل
 پی جنگ هم عزم‌شان جزم کرد
 تو گفتی که برخاست از جا زمین
 که طبل از صدا می‌زدی جنگ جنگ
 سوار سر اسب شد چون عنان

۱. روی حاشیه چنین قید گردیده است: یعنی نذر محمد خان والی بلخ و بدخشان.

۲. روی حاشیه چنین آمده است: عبدالعزیز خان پادشاه ماوراءالنهر ولد نذر محمد خان.

عجب نیست از بس که دارد شتاب
 ز مهمیز مرکب مگو می‌دوید
 از آن قوم سرکش چه گوید کسی
 ز بس سرکشی تا سر از تن جدا
 همه تشنه خون چو تیغ ستم
 به هر گوشه چون چشم یک ترک مست
 چنان داشت تعجیل مرد و غا
 که دامن کشد زین دست رکاب
 که از یال دامن زین می‌برید
 ز هر یک فلک زخم دارد بسی
 نگشتی نکردی سجود خدا
 سراپای گردن کشی چون علم
 دو ترکش چو مژگان پی جنگ بست
 که بی تیغ دست از بدن شد جدا

آغاز محاربه عسکرین

گرفتند القصه تورانیان
 دو لشکر یکی گشت چون نام و ننگ
 ازین سو به رنگ قلم یک سپاه
 وزان سو چو طومار خصم پلید
 نمودند باهم چنان کارزار
 ولی خامه جایی که کلکت جهانند
 نهادند از بس که دل بر عدم
 دو لشکر ز گرد ره آمد به جنگ
 عیان از علم حال عالم شده
 ترازو چو شد جنگ از هر دو طرف
 ترازو یکی و جهان پر ز سنگ
 فکندند ناوک به قتل آن گروه
 بلند آنچنان گشت آواز کوس
 نفیر آن چنان بانگ آغاز کرد
 کسی ز آن صدا پاره‌ای هوش داشت
 به دریای لشکر کنی تا نظر
 سپرهای هندی یلان را به دست
 سر ره به افواج صاحبقران
 نقیض هم از کینه چون صلح و جنگ
 درونها سفید و برونها سیاه
 به باطن سیاه و به ظاهر سپید
 که آن ماند بر صفحه روزگار
 به اوراق چون روسیاهی نماند
 کفن پوش آمد به میدان علم
 ره آوردشان بود تیر و تفنگ
 که ملول املها مجسم شده
 شد از بار فیلان کران این طرف
 ز دل‌های سخت دلیران جنگ
 پریدند مرغان صحرا به کوه
 که از بیم در عرش پر زد خروس
 که سر بر سنان دیده را باز کرد
 که همچون تفک پنبه در گوش داشت
 حباب است از خود و موج از سپر
 به صد زیب دمه‌های طاووس مست

تو گفתי برای ثبات قدم
 ثبات قدم داشتند آنچنان
 به ترکش نگاه دلیران فتاد
 چو بودند استاد نرد و غا
 به آن حيله بازان چنان تاختند
 ز ره پوشی خصم کی می نمود
 بهم ترک و هندی در آمیختند
 ز آمیزش شیرمردان جنگ
 غضبناک بودند چندان بهم
 ستون شد ز بس بار آهن به جنگ
 فلاخن نزد سنگ کس را به پشت
 پی سوزش جان ارباب جنگ
 که از خون رطوبت نیندوختی
 چنان گرم آمد به میدان خدنگ
 دو قبضه است از پنجه سخت گیر
 به پا علت رشته بودش تفنگ
 روان شد اگر ناوکی ز آن سپاه
 رسیدی گرش مهره بر لب تفنگ
 تفک مهره زد بر خدنگ غنیم
 بسا عقده افکنند از دل تفنگ
 ز کین بس گره^۱ در دل خصم بود
 چو بر صاد چشمی فکندی گذار^۲
 به خون غرق شد تیغ و نبود عجب

خدا خلق شان کرده همچون علم
 که از زخم شان خون نمی شد روان
 عجب آتشی در نیستان فتاد
 گروهها برنند از حریف و غا
 که در داو اول درون باختند
 که صیدی سر از دام بر کرده بود
 بلور و شنبه باهم آمیختند
 زمین گشت رویش چو پشت پلنگ
 که می زد سرکشته دندان بهم
 دو دست پیاده چو شاخ تفنگ
 که بر رو نیفتاد چون سنگ پشت
 فکند آتش فتنه از بس تفنگ
 نی نیزه ها یک قلم سوختی
 که برخاست دود از نهاد تفنگ
 وگرنه کمان پیش افتد ز تیر
 وگرنه دویدی به میدان جنگ
 تفک باز گردانش از نیمه راه
 رساندی به آرامگاهش خدنگ
 هزاران الف ز آن قلم گشت نیم
 که شد مهره تیر مار خدنگ
 که انگشت ناوک به ناخن گشود
 شدی ز آن الف همچو طا دسته دار
 بود سرخ پوشی نشان غضب

۱. در اصل متن «گروه» قید گردیده است.

۲. در اصل متن «گزار» قید شده است.

دلیران پیکان عید وفا
 فغان‌های بی‌اختیار تفنگ
 به یک مهره سر کرد گرده ساز
 تفک مهره‌اش بند در شش سر است
 بچسبید بر قبضه دست آنچنان
 شدی با کمان پوست از کف جدا
 تفک هر که خوش کرد از شیخ و شاب
 پی مشق اطفال پیکان به چنگ
 ز بس نقطه شد جبهه آن سپاه
 سر نیزه از مشق کشتن ز کین
 دو دیده است کم چون ز بهر نگاه
 به اعضای جنگ آوران یک به یک
 پیام فلاخن بود بس درشت
 خدنگی چو در سینه خوش کرد جا
 به زور سنان کرد بر پشت راه
 دلیران ز بس نیزه پیش و پس
 سر نیزه‌ای هر که از بیم جان
 که در پنجه‌اش چون سنان می‌شکست
 مبرهن شد از نیزه سرفراز
 نهد ورنه چون بر سر خصم سر
 کمان‌های کج بخت از بس غرور
 نمی‌کرد نیش خدنگ عزا
 ز بس با غضب تیغ بر پای خاست
 ز ضربش کمر تا خبردار شد

چو اطفال گشتند گلگون قبا
 نشان دادی از ضرب دست خدنگ
 که گردید چون کاسه کاسه ساز
 کی آمد برون مهره در ششدر است
 که کرگس کشیدی ز دستی کمان
 چو آن پی که بیچند بر قبضه‌ها
 نهادش به سر نقطه انتخاب
 نهد نقطه بر لوح سرها تفنگ
 چو پیشانی فرد دفتر سیاه
 نشد کند چون خامه آهنین
 پی دیدن ضرب دست سپاه
 سنان چشم داد و تفک مردمک
 مگو گرز هیجا گره کرده مشتا
 نراندش اگر ناوکی از قفا
 چو سوزن که پوید به انگشت راه
 چو شیران گرفتند جا در قفس
 گرفتی به پیچیدنش آنچنان
 نمی‌دید جز شاخ آهو به دست
 که کوتاه بود عقل بالا دراز
 که راضی شود با عدو سر به سر
 طرف را نمودند ملزم به زور
 علاج رگ گردن نیزه‌ها
 شدش موی جوهر بر اندام راست
 دو پای سر و تن چو پرگار شد

۱. در اصل متن «پشت» قید گردیده است.

دوتا شد سر نیزه از تیغ کین
 کمان کج نشست و سخن راست گفت
 پرید از بدن دست تیر افکنان
 کمان بس امانت که بگرفت و داد
 خدنگ از پی شست تیر افکنان
 به خونخواهی راکب خود سمند
 شراب صبحی به رگ چون دوید
 ز بس شد فراخ از تماشای جنگ
 بهم خورد از فیل میدان رزم
 مگر دید دیدار فیلان سوار
 نیفتاد چشمش به یک بارگی
 محابا ز تیر دلیران نکرد
 بسا پشه تیرگان کان هوش
 تفک کرده بی جا سرش را نشان
 به کوشش خدنگی درآمد نکرد
 بسا تیر برگشت از آن چرخ سان
 ز طعن سنان کی درآید ز جا
 عدو شعله چون نزد او می برد
 کشد کهنه معمار گیتی تعب
 ز پهلویش ار خورد وصف بی خبر
 سپاها سنانش گروه‌ها گروه
 ز فیلان سپاه عدو در فرار
 ز دود تفک تیرها یک قلم
 ز دود تفک وز گرد سپاه
 نبودی اگر برق تیغ و سنان
 که دیده قلم جدولی این چنین
 دل دشمنان آنچه می خواست گفت
 تو گفتی گشاده دو بال از کمان
 که این راستی دیده از کج نهاد
 تراشید زهگیرها ز استخوان
 بسا سر که از مرکب خود فکند
 به شمشیر زان گونه گلگون دوید
 نبینند ترکان ز بس چشم تنگ
 سیه مست گویی درآمد به بزم
 که برگشت چون نعره از کوهسار
 که فانی نکردش به یکبارگی
 که کس ابر را تیر باران نکرد
 فنا کرد از باد دامان هوش
 به گنبد شود بندگی گردکان
 که چون معنی مبتذل رد نکرد
 چو نفرین بیهوده از آسمان
 که حلم از بزرگان بود خوشنما
 چو خاکستر آتش فرو می برد
 که شد سقف گردون مرمت طلب
 که بودند در سایه آن [تا] کمر
 دو سایه که دید است در دهر کوه
 گریزد بلی سیلی از کوهسار
 سیه گشت چون نیزه‌های قلم
 جهان شد به چشم دو عالم سپاه
 نبردی اجل ره سوی زخمیان

ستاره نکردی که شد بر فراز
 ز شمع سنانهای عالم فروز
 چو بگرفته ناخن بسا تیغ کین
 حصارى شد از گرد هر مرد جنگ
 نه گرد سوار است بر روی مهر
 ز غیرت کماندار زد سینه چاک
 عدو را ندیدی چو چشم تفنگ
 عدو ماند از حرب و معذور بود
 پر از گرد شد سینه آسمان
 برفت آسمان ز آن کبودی ز چهر
 دل دشمن از فیل بی‌باک بود
 نه خاک است از پشت پیلان عیان
 کجک در کف پیلان سر فکند
 نه در گرد جوهای خون شد نهان
 اگر پهلوان است مرد از سخن
 بسا فوج معنی ز گرد سپاه
 کنم لیک در وصف گرد اختصار
 که در راه معنی به گردم رسد
 علم تیر را گشت از بس نشان
 کزان گرد اگر گم کند ره دعا
 مه سر علم شد چو با تیر جفت
 وزان گرمتر گشت جنگ سپاه
 تفک شد ز پیکان ناوک فکن
 ولی خصم را نغمه‌ای زد به گوش
 ز بس تیر کردی علم کار سرو
 نمودی ز فرق سنانها خدنگ
 نهان گشت چون مهره خاکباز
 در آن تیرگی شد چراغان روز
 کزان گرد بر خاک گشتی دفین
 سر خود به دیوار می‌زد خدنگ
 که ریزد به سر خاک فیل سپهر
 که پی در پی افتاد تیرش به خاک
 نشانش به انگشت دادی خدنگ
 که با مرکبش زنده در گور بود
 رسد کی به گردش دل عاشقان
 تو گفتی ز خشت است سقف سپهر
 همانا به چشمش تل خاک بود
 زمین کرده جا بر سر آسمان
 ز بس خورد بر خاک همچون [کمند]
 که شد از تن خاک رگها عیان
 که جز من برآورد گرد از سخن
 که آید به امدادم از گرد راه
 که ترسم به دمه نشیند غبار
 ولی کی معاند به دردم رسد
 به بام فلک راست شد نردبان
 به گردون رسد راست بی‌رهنما
 صدایش به شست «آفرین باد» گفت
 بلی گرمی افزاید از تیر ماه
 ز سوراخ پهلوانی نای زن
 که در محشر آید ز مستی به هوش
 به پایش سر خصم چون مار سرو
 چو پر از سر پهلوانان جنگ

ز میدان نبردی برون نیزه سر
تفنگ افکن اگر کم شدی کینه‌اش
به یک ضربت تیغ مردان سپر
رود کو سر نیزه سرفراز
ز پیکان چو پر کرد خصمی شکم
دهان بست از خوردن تیرها
پر از خاک و خون جسم دشمن بود
به فرق آنچنان گرد آمد فرود
ز صد زخم در سینه ره یافت باد
ز بس کین به دلها شرار افکن است
چنان نقب زد خنجر آبدار
نبود از ره زخم لیکش گزند
چو دستی جدا گشت دست دگر
فتادی چو دست عنان از تیر
ز زین هر کرا پر دلی میر بود
پس آنکه زدی بر زمینش چنان
چو سر خورد تیغی به زانو رسید
بسا نیزه و تیغ الماس گون
تو گفتی چو دل بر فنا بسته‌اند
به هر جا دو شمشیر شد رو به رو
ز تیغ دو جانب سر کینه‌ور
عدو سر نبرد و سر خود نهاد
چنان فوج پیکان به هر سینه ریخت
ز صد رخنه بیش آتش دل نمود
سر آورد تیغ ار به حلقی فرو

سر خصم را گر نکردی سپر
شکستی تفنگ از لگد سینه‌اش
دو پر گشت از بهر پرواز سر
که کوتاه بهتر زبان دراز
سنان دوخت در دم لبش را بهم
که امساک خوب است در امتلا
که گل مرهم زخم روزن بود
کزان مرهم زخم سر گشت خود
نگردد چسان آتش کین زیاد
سیه زخم چون روزن گلخن است
که دل مضطرب‌تر شد از قلعه‌دار
کز آمد شد تیر شد کوچه بند
گرفت و بزد تیغ زن [را] به سر
گرفتی عدو را دوال کمر
نخستش به حلق دو صف می‌نمود
که شد مغز در مغز هر استخوان
که این کنده‌ای زیر ساطور دید
سر آورد ز اعضای دشمن برون
پی قتل هم نخلها بسته‌اند
نمودار شد لای نفی عدو
جدا شد به مقراض چون نیشکر
چنین کاسه همسایه کس را نداد
که راز دل از تنگی جا گریخت
بلی سینه‌ها کم ز مجمر نبود
شد از قبضه بند استخوان در گلو

ز جا کردن قبضه سگ طینتان
گر از مهر دستی به گردن شدی
دو جوشن به بر داشت هریک دلیر
به گردن چنان تیر پیوسته شد
ز پیکان خراشید آواز و بس
عجب سرمه‌ای گشت رزق تفک
که دیده بغیر از تفک در جهان
زدند آنچنان گرز لشکر شکن
ز بس ضربت گرزهای گران
به خود آمدی هرگه یک ششپرش^۱
رسد گر به گاو زمین ضرب آن
تبرزین به زین آمد از سر فرود
زدند آنچنان گرز بر سر ز کین
بسا تن که از ضرب گرز گران
تن با زره شد ز شمشیر کین
به هر آهنین جامه که انداختند
به سر حلقه‌ای چشم تنگی نبود
به سر داشت از گرز منت عدو
اگر یافت از تیغ عضوی دهان
که اول به تحسین شود لب گشا
نمود استخوان از بن زخم‌ها
شود مشتبه تا به نامرد، مرد
به راه فنا زخمیان را شتاب
ز بس کشته از تیغ جانکاه بود

شکم پر نمودند از استخوان
ز پیکان گریبان جوشن شدی
که شد چار آینه جوشن ز تیر
که راه نفس در گلو بسته شد
که سوهان روحی بود هر نفس
کز آواز کر ساخت گوش فلک
یکی چشم هم میل و هم سرمه دان
که شد کشته مستغنی از گور کن
دو شد از زمین بُعد تا آسمان
فرود آمدی شش جهت بر سرش
برآید دو شاخش چو فیل از دهان
چه زین کنده زیر ساطور بود
که آمد برون شاخ گاو از زمین
ز راه زمین رفت بر آسمان
دوتا چون دو لخت در آهنین
برای جهنم دری ساختند
که خلخال پای خدنگی نبود
که شد مغز سر مرهم زخم او
سنان دادش از پشت در دم زبان
پس آنگه بخواهد اجل از خدا
بلی خنده‌ها بود دندان نما
سنان سینه را تا قفا زخم کرد
که بی‌اسب بودند، پا در رکاب
میان دو صف صد کتل راه بود

۱. در اصل متن «ششپرش است» قید گردیده است.

دل خصم چون سنگ آهن ربا
تنش بس که مشتاق شمشیر بود
بلی تیغ در رزم خصم زبون
دل خونگین یافت پای گریز
شود زخمش از تار کی بخیه گیر
چو خصم سیه دل شود سینه چاک
به مرهم کی از زخم یابد نجات
کس از تیغ عضو مکرر نداشت
اگر زخمی مرد بر دوش داشت
درستی در اعضای یک تن نماند
سر تیغ بگرفت دستی جدا
نمود استخوان عدو را حصار
ز بس خورد برهم دم تیغها
به دست آهن تیغ از آن کارزار
کلیدی ز شمشیر پیدا شده
یلان را به سربردن آهنگ بود
چنان سر کشیدند از دست هم

بیان هزیمت لشکر تورانیان از هندوستانیان

به عزمی گریزان شدند آن سپاه
ز هندو کجا ترک جوید فرار
ز تیر و سنان کس نگرداند رو
به دریای خون خصم بی دست و پا
ز پهلوی تن جان چنان زخم خورد
چه غم خصم را از عذاب جحیم
چو خوردند از خون دشمن شراب
که پای جدا گشته سر گرد راه
که بر دور چشم است مژگان حصار
که چون پشت ماهی نشد پشت او
چو ماهی سراسیما کردی شنا
که پیش از اجل مدتی کشته مرد
که بازش بیاید به تن جان ز بیم
دلیران مست از برای کباب

ز سنگ دل و آهن تیغ کین
مگو چون به یک نیزه چندین کس است
عجب نیست صد سر به هر یک کمند
ستوران ز بس نعل انداختند
وگر نه ز تیغ و تبر خیل خیل
نماندش سلاحی به بر هیچ کس
ز بس خرمن تیر هر سو به دشت
ز افتادن نیزه‌ها پای کس
ز بس مهره افتاد بی فاصله
به میدان چو نعل سمندی شکست
قضا هر سری کز بدخشی فتاد
بلی لعل هر چند رنگین بهاست
ز اوزبک برد صرفه هندی به جنگ
عیان است چون مهر عالم فرروز
سیه پوششی نیست عیب سپاه
سیه سخت جان و سفید است سست
اگر رو سفید است کاغذ چه غم
ز ترکان هزار و ز هندو است پنج
که بسیار تورانیان اندکی است
ز هندی است فتح و ز ترکان زوال

حکایت قلمدان

حمد

به نام خداوند لوح و قلم
شهی کین قلمرو ز ملکش دهی است
مَلک تا ابد مرغ نامه برش
که گردون برش از دوا نیست کم
که اندر رهش کهنه منزل گهی است
فلک کهنه اوراقی از دفترش

محمّد که سُویش گذر داشتی
 چو نامش نویسند بر نامه‌ای
 دولت آن زمان در ره بندگیش
 علیمی که چون از کتاب جهان
 به یکدم ز مقراض بال ملک
 ز بس یک قلم وصف او کرده است
 به فرض ار شود کاغذ این نه فلک
 و ر اشجار دنیا قلمها کنند
 بود عمر هر کاتبی قرن‌ها
 نویسند دیوان صنّعش مدام
 گر از قدرت او دلت آگه است
 کی از عهده شکرش آیم برون
 به خدمت کتابش برداشتی
 سر اندر سجود آورد خامه‌ای
 سیاهی برون آرد از چشم خویش
 برآرد کهن کاغذ آسمان
 جدا سازد اوراق این نه فلک
 زبان قلم مو برآورده است
 محرّر شوند انس و جنّ و ملک
 مدادش همه آب دریا کنند
 نسازند کلک از بنانه‌ها رها
 گذارند دیباچه را ناتمام
 سخن بر سر پای بسم الله است
 شوم گرچه در بندگی ذوفنون

نعت

دلا چون ره حمد او سر کنیم
 کنیم از شفیع سخن بعد ازین
 به محشر چو وقت شفاعت شود
 چو آبی بر آتش زند آن سخی
 عجب نیست چون او شفاعت کند
 ازو گشت بازار محشر روا
 به محشر که کس نیست فریادرس
 هزاران درود از خداوند حیّ
 همان به که نعت پیمبر کنیم
 کزو تازه شد روح الامین
 اگر او نباشد قیامت شود
 به کوثر خورد غوطه‌ها دوزخی
 که شیطان هم آنجا فراغت کند
 وجودش بود شرط روز جزا
 به دامن لطفش زخم دست و بس
 برو باد و بر آل و اصحاب وی

مدح پادشاه

الا ای چو خورشید روشن ضمیر
 به بینش همه چشمی آینه سان
 که در روشناسی ندادی نظیر
 سراپا چو گل گوش شو یک زمان

که چون بلبلان مدح گل سر کنم
 دمی چون صدف گوش بگشا ز هوش
 شهی که آورد رو چو با عدل و داد
 ملایک سپاهی که چرخ دو رنگ
 اگر بهر سیرش کند روزگار
 همی اسبش از گرم رفتن چو برق
 اگر بشنود خصم شیطان شعار
 پر از نفت‌ها گردد اندام او
 اگر منع مستان نماید ز می
 از آن باده خواران ز می عاریند
 به جایی رسیده جهان بانیش
 بر آن جوان بخت شاگردوش
 گه صید شیر آن شه شیر گیر
 که یک چشم برهم زدن گر به صید
 همی با فلک رو به جنگ آورد
 چو چوگان به کف رو به میدان کند
 که ناگه مباد آن شه ذوفنون
 کند خامه گر وصف چنگش بیان
 رسد چون به گردش به فرض محال
 که چون عکس مه را ببیند در آب
 از آن بیم که اینجا نه جای مه است
 ثنای چنین پادشه مشکل است
 که اغراق در شعر باشد نمک
 به وصف شهنشاه صاحبقران

ثنای شه هفت کشور کنم
 در مدح دریادلی کن به گوش
 دهد عدل نوشیروان را به یاد
 نظیرش نیاورده هرگز به چنگ
 چو خورشید بر سبز مرکب سوار
 به یک جستن آید به مغرب ز شرق
 ز کس نام آن داور نام‌دار
 شهابی است ثاقب مگر نام او
 دلیل است بر کثرت هوش وی
 که در عهد او مست هشیاریند
 که گردیده صاحبقران ثانی
 به پیری شده عقل جزوکش^۱
 نهد پای در پیشه نوعی دلیر
 فتد دیرتر آن اجل کشته صید
 که شاید اسد را به چنگ آورد
 فلک مهر را زود پنهان کند
 ز میدان او هم برد گو برون
 شود کاغذم چون مرکب روان
 دهد باد را آن قدر خاک مال
 شود آتشین دل تر از آفتاب
 همانا سم باد پای شه است
 بود آگه آن کس که صاحب‌دل است
 بود دیده نظم را مردمک
 چه گویم که باشد گرانی در آن

۱. وزن ایراد دارد.

آغاز داستان خود

همان به که خود را نه رسوا کنم
 کنم نقلی از اقتضای فلک
 که چون بخت اول به من یار بود
 رسانید ز ایران مرا ناگهان
 همی گفت کز غم رهانیدمت
 و لیکن در آخر هنگام کار
 شدم ناز بحر خطر بگذرم
 نه یک باعث اما که وقت سخن
 نه یاری که بر یاری او شکی
 همان دم دو کس بر چپ و راستم
 گمان بردم آن هردو را یار خویش
 یکی مشقت در کارم از کینه کرد
 بگفتم چرا گفت سر راست کن
 بیفشاند دستم که مردانه باش
 بزد سیلی بر رخ من که پُر
 چو شد وقت تسلیم بر گردنم
 بیچید محکم گریبان من
 سخن کوتاه القصه زان گیر و دار
 به خود گفتم اکنون جفاها گذشت
 ترا کرده دولت به منصب قرین
 درین گفت و گویم که شخصی عزیز
 بفهمیدم و گفتم ای هوشمند
 اگر بودمی باعثی نیک خواه
 چه خوش گفت آن مرد با فر و هوش

سر داستان دگر وا کنم
 زنم چند چوبی به پای فلک
 متاع بدم را خریدار بود
 به دربار دُربار شاهجهان
 به جاگیر و منصب رسانیدمت
 میانم رها کرد و شد بر کنار
 چو اشک غریب از نظر بگذرم
 کند عرض تعریف بی جای من
 نباشد که پنهان زنم چشمکی
 ستادند و من از خدا خواستم
 که ناگه یکی زان دو کهنه کشیش
 که همچون شتر سینه‌ام پینه کرد
 دمی هرچه فرموده‌ای ماست کن
 دمی چون سپاهی قوی شانه باش
 تو زردی، شوی سرخ رو غم مخور
 بزد مشقت که افتاد سر بر تنم
 به نوعی که تسلیم شد جان من
 به توفیق حق چون شدم بر کنار
 غم رزق امروز و فردا گذشت
 به جاگیر جا گیر و فارغ نشین
 رسید و کاریم شد اشک‌ریز
 چه گریی به این بخت و طالع بلند
 نگشتی ز روزینه روزم سیاه
 مرئی بیار و مرّبا بنوش

چو من باش و خندان و اندوه مدار
که هستم به لطف حق امیدوار
همین بس مرا کز سگان شهیم
کمینی ز خدام این درگهم
بر آن سلیمان نشان بس به زور
کمر تنگ بستم به خدمت چو مور

مقرر شدن یحیی شاعر به منصب کتابدار پادشاه

کرامت نمود ایزد باریم
کتاب و دوات قلم داریم
که روزی کتاب و دوات و قلم
پس از هفته‌ای من به خدمت برم
به خرمن در آن کار شش کس بُدند
به خدمت به نوبت روان می‌شدند
کسی را که آن روز بُد نوبتش
طلب کردم و داشتم حرمتش
بگفتم کتاب و قلمدان کجاست
که آن درد بی‌خدمتی را دواست
کنون هرزه کاری نیندازیم
که من نیز همچون تو سر ماریم
شما که این چنین با قلمدان کنید
چه سان خدمت پادشاهان کنید
بهم خورد آن دوستداری ما
شد آن حرف مقراض یاری ما
بخندید و گفتا همی زین و زان
چه گویم که بریده بادم زبان
چو این یاری تست یاری دهم
ز هر یک نشان و خود از غم رهم
قلمدان ما اولاً بی‌گزاف
چنان داده جان از برای غلاف
که در غسلخانه است عریان بدن
به مانند مرده‌ای بی‌کفن
قلم سخت سست و بس افسرده است
به نعش قلمدان مگر مرده است
مقط را بسی زخم‌ها بر تن است
مقط نیست سوهان روح من است
ز پرگار افتاده پُر کار او
چو من گشته سرگستگی کار او
کتابی که کُل زو گرفتی سبق
فتاده است همچون گل بی‌ورق
ورق‌ها برون کرده ز اندازه‌اش
به شیراز افتاده شیراز‌اش
چو عاشق به دل پارگی روشناس
چو جمعی پریشان پریشان حواس
قلمدان که وقتی نکو نام بود
چنان مدتی بی‌سرانجام بود
که چشم دواتش به راه امید
شد از انتظار سیاهی سپید
اگر در دلت هست زین گفته شک
بیا تا نمایم ترا یک به یک

مگر ز اهتمام تو ای دستگیر
 خدا کرده گویی ترا یار ما
 بگفت این و همراه خویشم ببرد
 چو پیشم در محبره باز کرد
 نبود اندران گفتگوها شکی
 چو کارم دواتش به سامان بود
 دوات از سیاهی لبش خشک بود
 مدادش شده رفته رفته سپید
 به هر حرف سازد به ره منزلی
 چو از حال مقراض پرسیدمش
 از آن حرف چون می به جوش آمد
 در آخر بدو گفتم ای مسخره
 که یک چیز در وی نباشد درست
 به جنگ ایستادیم مقراض سان
 به یک دم زدن از دم تیغ تیز
 قضا را شد اندر مکانی نفاق^۱
 من اندر پی اینکه لغزش زخم
 که ناگاه او پیشدستی نمود
 به نوعی بگرداند بر دور سر
 چو خط شکسته به ضرب نخست
 در آن حجره سوزنی گر به جای
 به سویم فکندی و جای دگر
 اگرچه بُد آن سگ بزی پیش من
 و لیکن چو دادم به او دست پیش

شود کار فی الجملة رونق پذیر
 که جهل مرکب بود کار ما
 وزانها یکایک به دستم سپرد
 ز بیم از سرم عقل پرواز کرد
 بیان کرد و بود از هزاران یکی
 قلم یک قلم در قلمدان بود
 چو نافه که وقتی در مشک بود
 شب تیره را صبح صادق دمید
 مَرگَب مگو مرکب کاهلی
 بگفتا شده ازهای هر دمش
 وزان غم چو نی در خروش آمد
 چه کردی تو باری به این محبره
 یقین شد که در کار سختی تو سست
 به نوعی که کرگس بُدی در میان
 شدی جمله اعضای او ریز ریز
 که آنجا سیاهی رود بی یراق
 ز شدت کتابی به مغزش زخم
 یکی از قلم چوب دستی نمود
 که از کاغذم گر نبودی سپر
 نماندی ز اعضام عضوی درست
 بدیدی ربودی چو آهن به جای
 شدی از پی حربهای دگر
 دُم گرگی او می شدی میش من
 ز غفلت زدم پای بر بخت خویش

۱. در اصل متن «بفاق» قید گردیده است.

کسی کو دم جنگ یاری کند
 به نوعی شود خصم بر وی سوار
 به جنگ ار کسی پیشدستی کند
 سخن مختصر بنده هم بی‌گراف
 پیایی قلم‌ها به وی می‌زدم
 تهی شد وزان داوری یکسره
 کشیدم قلم جدولی نيزه‌وار
 سنان دید چون در کفم بیم کرد
 ز جوشن گذر کرد و تقویم سان
 دوات سیاهی به رویش زدم
 قلم داشت در کف گه گیر و دار
 بیفتاد چون شد ز دستش قلم
 ز افتادن او دلیبرک شدم
 گرفتم گل‌ویش چو نان فطیر
 چو پشمیش کردم به زیر لگد
 اجل وار بر مرگ خواباندمش
 زدم دست آنگه به موی سرش
 سر شومش از تیل^۱ بس چرب بود
 به ناچار ریشش گرفتم به دست
 اگر بر سر روز وحدت شدی
 و لیکن هوادار آن جیو^۲ کو
 ز هر سو تماشاگری داشتتم
 بسان خران بردباری کند
 که از روزگارش برآرد دمار
 چرا کار او رو به پستی کند
 برون آمدم همچو تیغ از غلاف
 خود او را گمان اینکه پی می‌زدم
 ز تیر قلم ترکش مجبره
 که جانش به یک ضربه سازم فگار
 زره در بر خود ز تقویم کرد
 در اول گشت صد جدول خون روان
 چو میمون نادان به گویش زدم
 زدم دست و افکندمش برکنار
 به نوعی که گویی شکستش قلم
 چو روبه شده بنده شیرک شدم
 برو مشتها می‌زدم چون خمیر
 پس آنگاه مالیدمش چون نم
 نجنیید تا او نجنیاندمش
 که پامال سازم مگر بیکرش
 گه داوری مانع حرب بود
 چنان کز کف من نیارست رست
 چه گویم در آن دم قباحث شدی
 میانجی برای میانجیو^۳ کو
 چو دجال دنب خری داشتتم

۱. تیل [بر وزن خیل] واژه هندی است برای روغن.

۲. جیو (Jeo): واژه هندی است به معنی مرد جسور و به مفهوم آقا برای شخص محترم نیز به کار می‌رفت.

۳. میان [به نون دماغی] مخفف میرامیران (امیرامیران) می‌باشد. احتراماً برای مسلمانان تاکنون به کار می‌رود. میانجیو [میان جیو] یعنی آن شخص محترم. میانجی: به معنی ثالث و داور به کار رفته است.

سر انگشت و ریش بهم بند شد
ز بس ليقه‌اش بوده از حد فزون
کنون این بود ریش در پیش او
به عجز آمد افکند از کف سپر

تو گفتی به ریشه قلم بند شد
شده از دوات دهانش بیرون
که صد لعن بر پشه ریش او
بگفتا «مغل! از لرانی مگر»

شعر هندی آن عهد

خدا کی تمارا حقیقت نهی
بگفتم میانجیو کو زور تو
تو آنی که می‌گفتمت ای میا^۵
چو قریا قه اکنون صدا می‌زنی
چو در دستم آن صید ناکام شد
ز یکرنگی او سیا[ها]ن چو زاغ
که شاید میان^۶ را حمایت کنند
که ناگه به زیر من زورمند
به مثل پر قو به هنگام باد
جهان‌دیده مردی از آن مردمان
بگفت: آبی مارو تو بندوق هتا^۸

مری جیو^۳ نکلا مروت نهی
کجا رفت هاد^۴ و زورا زور تو
کنی جنگ، گفتی جواب: «اُر کیا»^۶
چو تسباقه این دست و پا می‌زنی
چه گویم در آن صید گه دام شد
رسیدند قرقر کنان چون کلاغ
وگر مرده باشد زیارت کنند
میان داد تیزی به بانگ بلند
پراگندگی در میان‌شان فتاد
مگر برد بویی ز سر نهان
نهی کچ هماری بهان پا^۹ دیا^{۱۰}

۱. مغل: مخفف مغول که در سرتاسر هند از اول تاکنون همین‌طور تلفظ می‌شود.

۲. مگر تو حقیقت [قدرت] خداوند متعال را نمی‌شناسی.

۳. جان [جیو] از تنم دارد بیرون برود مگر تو مروت نداری.

۴. هاد: [به دال کامی] هیکل قوی و جتّه تنومند.

۵. میا: مخفف میان [به نون دماغی].

۶. اُر/اور: آری دیگه [آری دیگر].

۷. میان [به نون دماغی] مرد مسلمان. شخص محترم.

۸. هتا/هتا: بیاید آنها را با دسته تنگ کتک کاری حسابی کنید.

۹. پا دیا: کسی در اینجا به داد و فریاد ما نمی‌رسد.

۱۰. ابیاتی که در فوق قید شده است. به زبان اردو می‌باشند، ولی متأسفانه معنی آن کاملاً بر این بنده روشن نیست و تنها این نکته مسلم است که در عصر شاهجهان شاه زبان اردو شروع شده بود و باعث رواج این زبان هم این بود که مادر شاهجهان از طایفه راجپوت بود که وی با مادرش به زبان خودش صحبت می‌کرد.

رسیدند از رفتن خود خجل
 ز بست و گشادم به تنگ آمدند
 چو مور و مگس کرده عالم سیاه
 ز هندی شود یک مگس کمترک
 به زور زبردستی آری به زیر
 وزین چشم تحسین مدار از کسی
 مخالف شود شاد و رسوا شوی
 گر از پنجه عاجز شوی نیست دور
 ز ترس این سپه بر نخیزد دگر
 یکی بر هزاران نیاورده تاخت
 به از پهلوانی و سر زیر پای
 بجستم ز دیوار و بر در زدم
 چنین جنگ مآب به مدرس نکرد
 گر این جنگ می شد به بالای گات^۲
 شدم تا کتب خانۀ پادشاه
 قلمدانی از نو گرفتم به بر
 هر آن مشکلی بود حل ساختم
 به نوعی که شد شهرۀ خاص و عام
 چو بیهوده گویان به واهی مکوش
 ز نظم تو شد شاد روح عبید
 پس از ترس و لرز و طپش‌های دل
 دگر باره با من به جنگ آمدند
 کنون یک کس بی کسم و آن سپاه
 به خود گفتم ار میرد این از کتک
 دگر جمله را یک به یک همچو شیر
 بر خلق آسان نماید بسی
 ور از جنگ مغلوب اینان شوی
 تو شیری و این روسیاهان چو مور
 میان، بلکه هر که نه تیزد^۱ دگر
 به بازی نشاید سر خویش باخت
 گریزی به هنگام و سر بر بجای
 دو سو دامن جامه را بر زدم
 بدین تازگی دواری کس نکرد
 نمی داشت یک تن ز دشمن حیات
 چو ایمن شدم از بد آن سپاه
 سر انجام دادم دواتی دگر
 بدان را به خوبی بدل ساختم
 پس آنگه به خدمت نمودم قیام
 مزخرف ز حد رفت «یحیی» خموش
 که آخر شدی منهدل عمر و زید

معذرت‌نامه

نه گرگم نه یوسف درین روزگار
 چرا آید از تهمت بیوی خون
 بنالد ز جور فلک هرکسی
 عزیزان چرا تهمت کرده خار
 به زندان غم از چه گشتم زبون
 من از بخت خود شکوه دارم بسی

۱. تیزد: شاید مخفف ستیزید باشد.

۲. بالای گهات یا بالا گات (Bala Ghat): اسم محلی است در جنوب هند که شاهجهان شاه برای تسخیر آن منطقه کوهستانی چندین مرتبه لشکر خود را فرستاد.

که دارد چو من در به در گشته‌ای
 نه سایه است بخت غم‌افزای من
 به هر جا که پا می‌نهم با ویم
 نه بخت سیه رو است جانکاه من
 ز دستش سراسر دلم گشته ریش
 مرا کرد رو زرد در پیش شاه
 همان به که می‌رم ز شرمندگی
 دریغا که خجلت گرفتم دهان
 زبان کو که عذر گنه سر کند
 دو تقصیر دارم من پر گناه
 بود عذر تقصیر اول همین
 دوم آنکه بودم چو بی‌کس بسی
 به افسون و مکر و به تزویر فن
 نهانی پس از بهر مجرای خویش
 به صد کوره گشتم چو آبی روان
 دگر بد ز دستش دلم چاک بود
 نه آن شاعرم من درین روزگار
 بر آن گو که این عیب نامد بدش
 نیم سایه کز پا چناری گری
 به پای که افتم چو کفش گدا
 اگر سر و بر هر دری می‌شدی
 چو آب روان هر که شد کو به کو

اندر خطاب به شاهزاده داراشکوه ولیعهد شاهجهان و در مدح وی

شها قبله‌گاهها به قرآن قسم
 به محراب ابروی خوبان قسم
 به پایت که مسجود هر سرور است
 به دستت که دریا ز دستش تر است

به اغماض عین گنه دیدگان به خشنودی جرم بخشیدگان
 به قدر گناه و به عفو خطا به احسان شاه و به جرم گدا
 به بی‌ربطی حرف خجلت کشان به اقرار ناچار تهمت کشان
 که این هردو تقصیر بی‌اختیار ز من سر زد از قید شرمم بر آر
 بود عفو از شاه و جرم از گدا بُدی عفو اگر بد نکردی خدا
 کسانی که از لطف شه خوشدل‌اند ازین بیت «سعدی» مگر غافل‌اند

بیت

«که گر نا خدا جامه بر تن درد خدا کشتی آنجا که خواهد برد»

*

نگویی که بر برگ گلبن، گل است که ز اولاد بلبل یکی بلبل است
 ز یک بحر هم گوهر شب چراغ برآرند و هم مهره خر الاغ
 دلیری نه از نام مردانه است بود آگه آن کس که فرزانه است
 شود نام گر باعث بهتری کند بنده دعوی پیغمبری
 ز کُشتی اگر کس شدی نیکیخت شدی پادشه پهلوی پای تخت
 اثر کردی ار اسم در مردمان بُدی لعل گون رنگ یاقوت خان
 وگر شه شود کس ز کوپال و مال چرا قاسم آقا بود کوتوال^۱
 سخن پوست برکنده بشنو ز من تویی مغز مردی و باقی سخن
 ز اولاد سابعه^۲ تویی کامگار تو این هفته را جمعه غم مدار
 جهان را تو لطف خدا داده‌ای شهنشاه وقتی نه شهزاده‌ای
 شکوه تو دارا اگر داشتی سکندر غلامیش نگذاشتی
 همه عمر بر درگه تو ظفر به خدمت ستاده به یک پا چو در

۱. کُت/کوت: به معنی دژ و قلعه است. پال معنی نگهدارنده و محافظ می‌دهد. کوتوال اصطلاح تحریف شده همین واژه مرکب کوتپال است و معنی دژبان و شهربان می‌دهد.
۲. اشاره است به چهار پسر شاهجهان که عبارتند از داراشکوه، شاه شجاع، اورنگ‌زیب و مرادبخش و سه دختر به اسامی جهان آرا بیگم، روشن آرا بیگم و شهر بانو بیگم که خواهر ناتنی داراشکوه بود.

سلاح تو جوهر بود در مصاف
سنانت که حرب سر دار بست
تویی ساقی رزم ای شهسوار
دم آبی از خوی شمشیر تیز
ز جوشن تن خویش زحمت مده
سپر بر سر خود چه سازی نقاب
به تیر ار کنی صید را قصد کشت
شوی چون به چرخ دو تا بدگمان
بود باری اندر دل خلق بار
که شاید به خاک درت جا کنم
ز لطف تو دارم شها این امید
به شعرم عنایت نمایی صله
دهی خط که چون دعوی بندگی
چو آیم به دارالقضای شهی
خطی ده که افزون کند شأن من
که همچون خط سرنوشتن مدام
بود از دوات و قلم تا نشان
نیچند شاهان به دوران تو

در صفت شمع و چراغ محفل پادشاهی

چراغی است اقبال شاه جهان
کرامات این شاد گردون جناب
چراغی که در بزم شه روشن است
بلند است بخت کسی در جهان
ز سرگرمی خدمت پادشاه
ز روی تو ای مهر عالم فروز
که روشن بود چشم عالم از آن
دهد شعله را نور در آفتاب
در اثبات دعوی گواه من است
که چون شمع در بزم صاحبقران
به یک پا ستادست تا صبحگاه
به بزمش شود شب چراغان روز

خزان نیست گل‌های باغ ترا خدا کرده روشن چراغ ترا
 بود بحری این بزم پر گل چو باغ که شمعش بود گوهر شبچراغ
 دل خلق مشتاق پروانگی به این شمع کم نیست هم خانگی
 جهان کرده اقبال شاه جهان الهی بود در جهان جاودان
 شها شمع بخت تو پر نور باد ز اقبال تو چشم بد دور باد

تاریخ فتح بلخ و بدخشان

ثانی صاحبقران شاه جهان آنکه نامش آب حیوانم دهد
 فتح توران کرد ز اقبال دول مژده تسخیر ایرانم دهد
 می‌زنم فالی پی تاریخ فتح که آنچه خواهیم از خدا آنم دهد
 خواستم ز اقبال او تاریخ گفت آنکه توران داده ایرانم دهد

(۱۰۵۷ هـ)

ایضاً

صد شکر که از لطف اله دو جهان توران هم شد ز دین‌پناه دو جهان
 «یحیی» پی سال فتح دگر گفتا شد عالمگیر پادشاه دو جهان

(۱۰۵۷ هـ)

تاریخ تعمیر دارالخلافة

معمار قضا تا کرد تعمیر جهان بنیاد تا روی زمین آرد شاهان جهان را داد
 چون شاهجهان بر تخت بگذاشت قدم شاهی یک ملک نشد آباد چون شاهجهان آباد
 «یحیی» سگ درگاهش تسلیم کنان گفتا شد شاهجهان آباد از شاهجهان آباد

(۱۰۵۹ هـ)

تاریخ صحت بیگم صاحبه یعنی جهان آرا بیگم دختر کلان شاهجهان^۱

چون شاه شد از شفای بیگم دلشاد جشنی فرمود و کف به انعام گشاد
یکجا دو کرور داد و تاریخ بود جز شه دو کرور کس به انعام نداد
(۱۰۵۴ هـ)

تاریخ نهر فیض

از شاه جهان یافته این شهر بهشت آبی که بود چو کوثر از بهر بهشت
تاریخ خطابش از خرد جستم گفت آباد بود جهانی از نهر بهشت
(۱۰۶۰ هـ)

تاریخ محل^۲ نو تعمیر

چو دارای زمان آمد به دولت به این دولت سرای قابل نو
خرد سالش ز روی تهنیت گفت به شه باشد مبارک منزل نو
(۱۰۶۰ هـ)

تاریخ وزارت سعدالله خان

داد خدا کار جمله را سر و سامان وقت طرب شد ز من به خلق بشارت
ثانی صاحبقران شهی که شکوهش کرده نظر چرخ را به چشم حقارت
داد به سعدالله مزین خانی اختر سعد سپهر جاه و امارت
از پی تاریخ این مهم خردم گفت کوکب سعد آمده به برج وزارت
(۱۰۶۰ هـ)

تاریخ رحلت ممتاز محل زوجه شاهجهان

بیگم گر رفت شه سلامت بادا اندوه و غمش به دل به عشرت بادا
تاریخ وفاتش ز خرد جستم گفت دایم ممتاز اهل جنت بادا
(۱۰۴۰ هـ)

۱. جهان آرا بیگم شبی پدرش شاهجهان را خداحافظ گفته به کاخ خود برمی‌گشت که ناگاه لباس نازک عطرآگینش از شعله شمع آتش گرفت و قسمتی از بدن این شاهزاده خانم سوخت. وقتی که وی صحت یافت جشنی گرفته شد و سخن‌سرایان بدین مناسبت شعر سرودند.
۲. محل: کاخ.

الحمد لله

حسب الحکم نواب معلی القاب والاجناب ضیاء الدین احمد خان بهادر دام حشمته بروز
نخستین از عشره ثالث ماه ربیع الاول سنه ۱۲۶۷ هجریه مقدسه این گوهر آبدار به رشته
سطر تحریر کشیده به دربار دُربار رسانیده شد. ص
گر قبول افتد ز عز و شرف

لراقمه عنایت خان آشنا

کلیات اشعار سخن پناه معنی دستگاه میر محمد یحیی مرحوم مغفور که راقم این
حروف به مقتضای دوستی فراهم آورده مدون ساخته روز جمعه هفتم رجب سنه ۱۰۶۵
به قید شیرازه درآمده:

تاریخ وفات آن مرحوم را راقم چنین در سلک به نظم کشیده:

یحیی که گل حدیقه کاشان بود در فن سخن یگانه دوران بود
تاریخ وفاتش از خرد می‌جستم که مرگ کاشی یگانه دوران بود

روی حاشیه چنین قید شده است:

سی ساله موسوم به ملخص است در آخر کلیات میر محمد یحیی کاشی مدونه
خود نبشته.

تاریخ دیگر:

«آشنا جامع شعر یحیی» است (۱۰۶۵)

جهت تدوین اشعار میر یحیی کاشی تاریخی چنین به سلک نظم کشیده:

میر یحیی آنکه در گلزار نظم همچ او بی بر نخیزد از هزار
مرغ روحش روضه رضوان نمود بر گلستان جهان چیست اختیار
ماند از اوراق نظم دلکشش بس پریشان تر ز وضع روزگار

ناظم این قطعه یعنی آشنا:

شد حقوق دوست را پاسدار

۱. به علت رطوبت و کم‌رنگ شدن مرکب تمام حروف این مصرع و همچنین دیگر مندرجات خوانا نیستند.

خواست تا اشعار یحیی را کند
 در هزار و سیصد و چار اشهار نیز
 ناگهان در گوش به عرش آورد نقیب
 بر هزار افزون کنی چون شصت و پنج
 جمع همچون عقد در شاهوار
 یافت چون تدوین ز لطف کردگار
 هاتفی گفتا که از روی کار
 می شود حاصل هزار و شصت و چار

منابع

۱. مظفر حسین، محمد، روز روشن، به تصحیح و تحشیه محمد حسین رکنزاده، تهران کتابخانه رازی، ۱۳۴۳ ه.ش.
۲. سفینه صائب: به کوشش سید صادق حسینی اشکوری با همکاری معاونت تحقیقات و فناوری دانشگاه اصفهان ۱۳۸۵ ه.ش.
۳. معانی، احمد گلچین، کاروان هند، مؤسسه چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی، مشهد، چاپ اول ۱۳۶۹ ه.ش.
۴. وارسته، سیالکوتی مل، مصطلحات الشعراء، به تصحیح دکتر سیروش شمیسا، انتشارات فردوس، تهران، چاپ اول، ۱۳۸۰ ه.ش.